

ديوان كهنة حافظ

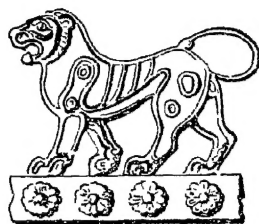
انتشارات فرهنگ ایران زمین

ف
۸۹۱۵۵۵۱۱
ج اف

سلسله متون و تحقیقات

زیر نظر ایرج افشار

شماره ۱۲



تهران - ۱۳۴۸

ديوان كهرنہ حافظ

دادداشت

در سالهای ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ هفته‌ای یکی دوبار در خدمت فضیلاى ارجمند آقایان محمدتقی مدرّس رضوی، جعفر سلطان القرّائی، محمدتقی دانش‌پژوه، دکتر اصغر مهدوی و مرحوم دکتر مهدی بیانی کتابهای خطّی را که برای فروش به کتابخانهٔ مجلس شورای ملی عرضه می‌شد بررسی می‌کردیم و خریدن آن نسخه‌هایی که مزیت داشت و شایستهٔ نگاهبانی بود با سنجش علمی و ارزشیابی دقیق توصیه می‌شد.

در یکی از روزهای پائیز ۱۳۴۶ که دکتر اصغر مهدوی و محمدتقی دانش‌پژوه از جمعان آمده بودند، آقای رحیم رحیمی کتابدار دلسوز و مطلق قسمت نسخ خطّی آن کتابخانه که ارادت بدورا بیش از بیست سال در نهانخانهٔ دل‌خویش نهفته‌ام

نسخه خطی اوراق شده مشوشی را به ما نمود. این نسخه، دیوان سلمان ساوجی بود و در حاشیه اش غزلیات حافظ. چون قدیمی بود توجه مرا جلب کرد.

شیوه خط آن به قلم آهنین، کهنگی کاغذ، اسلوب جدول بندی و بالجمله تزیینات دیگر همه حکایت از آن داشت که کتابت نسخه از اوایل قرن نهم و به احتمال قوی مربوط به بیست سال اول آن قرن است. آقای رحیمی در قیاس با نسخی ازین دست که در مجلس شورای ملی چند تائی دارند نسخه را کمی قدیمتری دانست. من به او گفتم با داشتن معیارهای مورد اعتمادی که درین بیست سال اخیر در باب شناخت اشعار حافظ با کوششهای مجتبی مینوی و دکتر پرویز ناتل خانلری به دست آمده است تشخیص اصالت اشعار و تخمین قدمت نسخه دشوار نخواهد بود.

پس چند مورد خاص را یادداشت کردم و با یادداشتهای دکتر پرویز ناتل خانلری و چاپ مختار او و آنچه از استاد مجتبی مینوی به یاد داشتم سنجیدم و معتقد شدم که نسخه ای معتبر و نزدیک به عصر حافظ و قابل نشر است و اگر آن را به چاپ برسانم

مورد استفاده و مطابقت تمام کسانی خواهد بود که دیوان حافظ را به دید تحقیق می‌نگرند.^۱

پس به لطف خانم فخری راستکار رئیس محترم کتابخانه مذکور عکسی تهیه و آن را بانسخه چاپی قزوینی - غنی مقابله و آماده چاپ کردم. آقای ابراهیم رمضانی باگشاده روی پذیرفت که این دیوان کهنه حافظ را به سرمایه انتشارات ابن سینا به چاپ برساند و در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین منتشر کند.

موقعی که چاپ کتاب شروع شد مجتبی مینوی در سفر علمی بود و دست من کوتاه تا در حلّ معضلات نسخه از همّتش و محبتش و بصیرتش مددی بگیرم. چاپ نیمه بیشتر از کتاب که به اتمام رسید ایشان از سفر بازگشت و فرصتی شد که قریب یکصد صفحه اخیر دیوان را از نظر دقیق

۱ - آقای مجتبی مینوی بجز نسخه‌های معروف حافظ که در چاپ قزوینی معرفی شده است چند نسخه قدیمی دیگر را جمع کرده‌اند و درصددند که باشراف آقای دکتر پرویز ناتل خانلری چاپ منقّح و انتقادی از دیوان نشر کنند. از نسخ قدیمی و معتبر که ایشان استفاده خواهند کرد نسخه‌های مورخ ۸۰۵، ۸۱۱، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۶، ۸۱۸، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۴ و ۸۲۵ قابل ذکر است.

استاد بگذرانم . چون ایشان با تخصص مخصوص به خود
نسخه را قابل اعتنا دانستند دلم در کار گرمتر و امیدم به مقبول
و مطلوب واقع شدن نسخه بیشتر شد . نیز در فرصتی کوتاه
قسمتی از اوراق چاپ شده را از نظر آقای دکتر پرویز نائل خانلری
گذرانیدم و ایشان هم به مهر و لطف و علاقه در آن نگریستند .

* *

نکته هایی چند که باید به اطلاع خوانندگان در مورد
این چاپ برسد بدین شرح است :

* نسخه به خط نسخ و قلم آهنی است و در کتابت آن
بعضی اغلاط و سهو القلمها دیده می شود .

* از قسمت انتهای دیوان حافظ این مجموعه خطی چند
بیتی از قطعات و رباعیات افتاده است .

* چند ورق از میان نسخه افتادگی دارد و طبعاً بعضی
از غزلها ناتمام مانده یا از آغاز آنها ابیاتی افتاده است . درین
موارد الحاق و تصرفی نشد و در ذیل هر غزل به این نوع عیوب
و سقطها اشاره شد .

* اساس مقابله من با چاپ معروف و معتبر قزوینی - غنی بوده است .

* متن نسخه را عیناً نقل کرده ام و اختلافات چاپ قزوینی - غنی را در حاشیه آورده ام .

* نسخه بدلها را در زیر صفحه چنانکه اکنون مرسوم است ننوشتم بلکه در هامش روی هر سطر به سنت دیرینه نسخه نویسان نقل کرده ام . تصویری کم زودتر ، آسانتر ، دلپذیرتر و چشم گیرتر مورد توجه خواننده واقع می شود .

* در موارد بسیار نادر که غلط بودن متن نسخه بسیار واضح و مسلم بود صحیح را از نسخه قزوینی گرفته و ضبط نسخه را در حاشیه با علامت «م» نقل کرده ام .

* اگر غزلی در چاپ قزوینی نبود متذکر شده ام . برای نشان دادن نسخه بدلها به تفاریق به چاپهای حسین پژمان ، مسعود فرزاد ، ابوالقاسم انجوی اشاره شده است .

* از نقطه گذاری به شیوه امروزیها در دیوان شاعر قرن هشتم خود داری شد ، مگر در مواردی شاذ که ضرورت مبرم در بهتر خواندن شعر احساس شده باشد .

* رسم الخط نسخه كاملاً قابل تقلید نبود . جا گرفتن مصاریع و خوش شکلی آنهاگاه مرا از روش مختارم دور کرد . بطور مثال با اینکه خواستار جدا نوشتن «ی» و «به» بودم در بعضی از موارد خلاف آن هم مشاهده می شود .

* بجای یای کوچک همزه وار که در نسخ قدیم علامت یای نکره است «ای» را مرجح دانسته ام .

* به پس و پیشی ابیات مطلقاً اشاره ای نشده . ولی باید گفت که پس و پیشی ابیات در این نسخه بسیار قابل توجه است .

* بعضی مصاریع و کلمات که از قلم کاتب نسخه ساقط شده بود در میان [] به چاپ رسیده است .

* شماره گذاری غزلیات و قطعات الحاقی و از نویسنده این کلمات است .

* خط مورّب بدین شکل / در کنار هر کلمه نشانی است برای توجه خواننده به نسخه بدلا و موارد اختلاف .

* دو جدول یکی به ترتیب الفبائی کلمات مصاریع اوّل غزها و دیگر به ترتیب الفبائی قوافی و ردیفهای غزلیات برای یافتن ابیات و غزها تهیه و در انتهای دیوان چاپ شده است .

نمی دانم این نسخه چه نوع قبول خواهد افتاد ! دلم از بیم
می لرزد که مبادا روان لطیف شاعر آسمانی اندیشه زبان شیرین
فارسی مکدر شود، ازین بابت که چرا دیوان تصرّف دیده ای را
ازو چاپ کرده ام .

ایرج افشار

تهران ، هفدهم شهریور ۱۳۴۸

دیوان کهنه حافظ

از روی نسخه خطی نزدیک به زمان شاعر

بکوشش

ایرج افشار



انتشارات ابن سینا

چاپ اول این دیوان در دوهزارنسخه بسمایه انتشارات ابن سینا

در چاپخانه سازمان چاپ دانشگاه تهران به پایان رسید

تهران ، مهر ۱۳۴۸

دیوان مولانا شمس الدین محمد حافظ

الا یا ایها السّاقی ادر کأساً و ناولها
 که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها
 ببوی زلفه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
 ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دها
 بهی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
 که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم و منزلها
 مرا در منزل بجانان چه امن عیش چون مردم
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
 شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
 کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
 همه کارم ز خود کامی ببند نامی کشید آری/
 نهان کی ماند آن حالی کزان/ سازند محفلها

آخر
 رازی کزو

حضور گره می خواهی ازوغایب مشوحافظ

متی ما تلقی تہوی دع الدنیا و اہملها/

م : مقیما تلقی
 تہوی دع الدنیا
 و اہلیہا

حرف الالف

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
 بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که درجنت نخواهی یافت
 کنار آب رکناباد و گُل گشت مُصْلا را
 فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر / دل که ترکان خوان یغما را
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
 به آب ورنک و خال و خطّ چه حاجت روی زیبارا
 حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جوی /
 که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
 من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
 که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
 بدم گفתי و خرسندم عفاک الله نکو گفתי /
 بجواب تلخ می زبید لب لعل شکرخا را
 نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست / دارند
 جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
 غزل گفתי و در سُفتی بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

جو

اگر دشنام فرمانی
 و سر تفرین دعا
 گویم
 دوست تر

ایضاً له

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
 که بشکر پادشاهی ز نظرمران گذارا
 ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
 مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خُدارا
 مژده سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
 ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
 دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
 توازین چه سود داری که نمی کنی مُدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

وله ایضاً

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	
آب روی خوبے از چاه زنخندان شما	
عزم دیدار تو دارد بجان با/ لب آمده	بر
باز گردد یا در/ آید چیست فرمان شما	بر
باصبا همراه بفرست از رخت گل° دسته‌ای	مجلسه
بو که بویی بشنوم از خاکست بُستان شما	
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما	
دوردار از خاکست ره/ دامن چو بر ما بگذری	و خون
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما	
عمرمان باد و مراد این ساقیان بزم جم	
گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما	
کس بدور نرگست طرفی نبست از/ عافیت	م از
به که نفروشدند مستوری بمستان شما	
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی/	نگو
کای سرحق ناشناسان گوی میدان/ شما	نشان

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شایم و ثنا خوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون / خاک ایوان شما
اختر

میکنند حافظ دعایی بشنو آمینی بسگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

ایضاً له

- رونق عهد شبابست دگر بستان را
 می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
- ای صبا گری بچوانان چمن باز رسی
 مژده / ما برسان سرو و گل و ریحان را خدمت
- گرچنین جلوه کند مغ بیچه باده فروش
 خاک روب در میخانه کم مژگان را
- ای که بر مه کشتی از عنبر سارا چو گان
 مضطرب حال مگردان من سرگردان را
- ترسم این قوم که بر درد کشان / می‌خندند م : کسان
- در سر کار خرابات کنند ایمان را
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
- هست خاکی که ببادی شمرد / طوفان را به آبی نوح
- هر کرا خوابگاه آخر / مشتی خاکست م : + ای
- گو چه حاجت که با فلاک کشتی ایوان را
 برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
- کین / سیه کاسه بآخر / بکشد مهمان را کان... در آخر

آن تو شد

ماه کنعانے من مسند مصر ازی تست/

وقت

گاه/ آنست که بدو دکنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وله ایضاً

ساقیا برخیز و در ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	شستن اولی نقش / نافر جام را
دود آه سینه نالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل سودایم /	کس نمی داند / ز خاص و عام را
با دلارای مرا خاطر خوشست	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرواندر چمن	هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	عاقبت روزی بیای کام را

خاک بر سر نفس

شیدای خود
نمی بینم

[۷]

ایضاً له

صوفی بیا که آینه صافیت جام را
 صغای تا بنگری هوای/ می لعل فام را
 عنقا شکار کس نشود دام بازچین
 باد ... کایتجا همیشه باده/ بدستت خام/ را
 درعیش نقد کوش که چون آنخور نماند
 آدم بهشت روضه دارالسلام را
 عیش ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر/
 پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
 م:ست: حال درون پرده ز رندان مست پرس
 کین راه نیست عالم عالی مقام را
 در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
 یعنی طمع مدار وصال مُدام را
 ما را بر آستان تو بس حقّ خدمتست
 خواجه ای شاه/ باز بین بترحم غلام را

حافظ غلام/ جام میست ای صبا برو
 وز بنده بندگی برسان شیخ و جام/ را
 مرید
 «جام» یا

ایضاً له

دل میرود ز دستم صاحب دلان خُدارا
 دردا که درد/ پنهان خواهد شد آشکارا زار
 کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
 باشد که باز بینیم آن یسار/ آشنا را دیدار
 در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
 هات الصبوح هبوا یا ایها السّکارا
 ده روزه مهر گردون افسانه است/ و افسون
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 آن تلخ و ش که صوفی امّ الخبائثش خواند
 اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
 در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند
 گـر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
 آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
 با دوستان تعطف/ با دشمنان مدارا مروت
 آینه سکندر جام میست/ بنگر جست
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 روزی تفقیدی کن درویش بی نوا را
 هنگام تنگ دستی در عیش کوش و مستی
 کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
 خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
 ساقی بده بشارت پیران / پارسا را
 حافظ بخود بپوشید / این خرقه می آلود
 ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

رنده‌ان
 نپوشید

ایضاً له

صلاح کار کجا و من خراب کجا
 سماع و / وعظ کجا نغمه رباب کجا
 دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
 کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
 چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را
 بین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
 ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
 چراغ مرده کجا قرص / آفتاب کجا
 چو کحل بینش ما خالك آستان شماست
 کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
 مبین بسیب ز نخدان که چاه در راهست
 کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

ی «واو»

شمع

قرار و خواب ز حافظ طمع چه می داری /
 قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

مدار ای دوست

وله ایضاً

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
 که سر بکوه و بیابان توداده‌ای ما را
 چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
 بیاد دار محبتان باده پیمای را
 غرور حسنت اجازت مگرداد ای گل
 که پرشی بکنی / عنذلیب شیدا را
 بخلق ولطف توان کرد صید اهل نظر
 به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
 ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
 ستهی قدان سیه چشم ماه سیما را
 جز این قدر نتوان گفت بر / جمال تو عیب
 در
 که رسم / مهر و وفانیست روی زیبارا
 در
 وضع

در آسمان نه عجب گرز گفته حافظ
 سماع / زهره برقص آورد زلیخا / را
 سرود

ایضاً له

ساق بنور باده برافروز جام ما	
مطرب بزن/ که کار جهان شد بکام ما	بگو
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم	
ای بیخبر ز لذت عیش/ مُدام ما	شرب
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	
ثبست بر جگریدهٔ عالم دوام ما	
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما	
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	
زنهار عرضه ده بر دلبر/ پیام ما	حانان
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بَری	
خود آید آنکس یاد نیاید/ ز نام ما	نیاری
حافظ ز دیده دامن/ اشکی همی فشان	دانه
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما	

حرف الباء

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگدر زمانے گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آورد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازینی را چه غم
گر ز خار و خار سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوش
همچو رنگ ارغوان بر صفحه نسرين غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخ /
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شهرنگ تو
در سحر گاهان حذر کن چون بنالد این غریب

مور خط گرد رخ:

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

حرف التا

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست	ولی
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولیک/ او سلیمان زمانست که خاتم با اوست	متکین
خال شیرین/ که برآن عارض گندم گونست سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست	دامن
روی خوبست و کمال هنر و گوهر/ پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست	
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چکم با دل مجروح که مرهم با اوست	
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست	

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانک بخشایش بس روح مکرم با اوست

ایضاً له

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبرگیزست
 ببانگ چنگ محوری که محتسب نیزست
 صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
 بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
 ز رنگ باده / بشویم خرقها در اشک /
 که موسم ورع و روزگار پرهیزست
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن
 که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
 سپهر برشده پرویز نیست خون افشان
 که قطره اش / سرکسری و ناج پرویزست
 بجوی عیش خوش از دور و از گون / سپهر
 که صاف این سرخم جمله دُردی آمیزست

به آب دیده
 از می

ریزه اش

بازگون

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
 بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

وله ایضاً

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادیبست
 زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
 پری نهفته رخ خویش / در کرشمه حسن و دیو
 بسوخت عقل / زحیرت که این چه بوالعجبیست
 سبب پرس که چرخ از چه سفلہ پرور شد
 که کام بخشی او را بہانہ بے سببیست
 درین چمن گل بے خار کس نچید آری
 چراغ مصطفوی با شرار بولہبیست
 دوائ درد خود اکنون از آن مفرح جوی (ندارد)
 کہ در صراحی چینی و ساغر حلبیست
 بہ نیم جو نخرم طاق خانقاہ و رباط
 مرا کہ مصطبہ ایوان و پای خم طنبیست
 جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
 کہ در نقاب زجاجی و پردہ عنیبست

بیاری کہ چو حافظ ہزارم استظهار

بسگریہ سحری و نیاز نیم شبیست

و له

(نسخه در اینجا دوبرگه افتادگی دارد)

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست

همچو لاله جگر می می و پیمانه / بسوخت
 خنیا نه
 ماجر ا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
 خرقة از من / بدر آورد و بشکرانه بسوخت
 سر

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دی
 که نطفیم شب و شمع با افسانه بسوخت

ایضاً له

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
 کار چراغ خلوتیان بساز درگرفت
 آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
 و آن پیر سال خورده جوانی ز سرگرفت
 آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
 و آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
 هر سرو قد که برمه و خور حسن می فروخت
 چون تو در آمدی پی کاری دگر گرفت
 ز نهار از آن عبارت شیرین دل فریب
 گویی که پسته ای / سخن اندر / شکر گرفت
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
 عیسی دی خدا بفرستاد و برگرفت

پسته تو ... در

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت
 تعویذ ساخت / شعر ترا و بزر گرفت

کرد

وله ایضاً

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
 و آن مواعید که کردی مرواد از یادت
 در شگفتم که درین مدت ایام فراق
 برگرفی ز حریفان دل و دل میدادت
 برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
 که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
 شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
 جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
 شکر ایزد که درین باد / خزان رخنه نیافت
 بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
 چشم بد دور کران تفرقه خوش / باز آورد
 طالع نامور و دولت فرخ زادت /
 حافظ از دست مده صحبت / این کشتی نوح
 ورنه طوفان حوادث بیزد بنیادت

مر
 رناراج
 تفرقه ات
 ماه زادت
 دولت

ایضاً له

شرابی از لب لعلش نچسیدیم و برفت	
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت	
گویی از صحبت ما نیک ببتنگ آمده بود	
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت	
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت	
خارها بر دل ریش آمد از ایام فراق	(ندارد)
گل بستان وصالش بنچیدیم و برفت	
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم /	عشوه داد ندانکه بر ما گذری خواهی کرد
دیدم آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت	
شد چمان در چمن لطف و ملاحه وانگه /	حسن و لطافت لیکن
در گلستان جمالش / نچسیدیم و برفت	وصالی

همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم
کای دریغا بود اعش نرسیدیم و برفت

وله ایضاً

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنعان گفت

فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتیست که از روزگار هجران گفت

بار

نشان یار سفر کرده از که پرسم راست/

که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

مهرسل

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست/

بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

شکر

من و مقام رضا بعد ازین وجور/ رقیب

که دل بدردتو خو کرد و ترک درمان گفت

عمر... روده

گره بباد مزین و در/ چه بر مراد وزد/

که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

ایضاً له

(اینجاطاهر! نسخه افتادگی دارد)

مهر چو شمع / صبحدم شد ز روی او روشن
 که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
 بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
 بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

اضماً له

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند

محرری کو که فرستم بتو پیغای چند

ما بدان مقصد اعلیٰ / نتوانیم رسید

عالی

هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

می‌چو / ازخم بسپورفت و گل انداخت / نقاب

چون می... افتنا

فرصت عیش نگهدار و بزنجای چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسه‌ای چند برآمیز بدشنای چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می‌چون همه / گفتی هنرش نیز بگوی /

جمله چو... بگو

نی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیرمیخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خای چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز/ تو بسوخت

فروغ

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضاً له

دل از من برد و روی از من نهان کرد
 خدا را با که این بازی توان کرد
 شب تنهائیم در قصد جان بود
 خیالش لطفهای بے کران کرد
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 که با من / نرگس او سرگران کرد
 کجا / گویم که من با / درد جان سوز
 کر... با این
 طیبم قصد جان ناتوان کرد
 بدان سان سوخت چون شمع که بر من
 صراحی گریه و بربط فغان کرد
 میان مهربانان چون / توان گفت
 کی
 که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی

که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

ایضاً له

دیدنی ای دل که غم عشق دگر بارچه کرد
 چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
 آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیزخت
 آخ/ از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
 اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
 طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
 برقی از منزل لیلی بسدرخشید سحر
 وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
 ساقیا باده بیاور/ که نگارنده غیب
 کس ندانست/ که در پرده اسرار چه کرد
 آنکس پر نقش زد این دایره مینائی
 نیست معلوم/ که در گردش پرگار چه کرد

۵۲

ام میم ده

ت معلوم

ن دانست

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
 یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

ایضاً له

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند

و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند

باده از جام تجلّی صفاتم دادند

شبی

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دی/

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

وصف جمال

بعد ازین روی من و آینه و حسن و جمال/

جلوه

که در آنجا خبر از پرتو/ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوش دل چه عجب

مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند

(ندارد)

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت

که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود

که ز بند غم ایّام نجاتم دادند

ایضاً له

دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد
 تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 آنچ سعیت من اندر طلبت بنمایم
 این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
 نظری پاک تو در / رخ جانان دیدن تواند
 که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد
 دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
 بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
 سروبالای من آنکه که در آید بسماع
 چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
 عارضش را بمثل ماه سما / نتوان گفت
 نسبت دوست به ربی سرو پا نتوان کرد
 من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
 تا بجدیست که آهسته دُعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ایضاً له

در نظر بازی من بیخبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی

عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد من / با لب شیرین دهنان بست خدا

ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یارزهی لاف و دروغ

«و» (ندارد)

عشق بازان چنین مُستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست

مه / و خورشید همین آینه می گردانند

ماه

گر شوند آگه از احوال دل / مغیبه گان

اندیشهٔ ما

بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم مُراد /

چه شد

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

ایضاً له

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند	
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت	
با من راه نشین باده مستانه زدند	
آسمان بار امانت نتوانست کشید	
قرعه کار بنام من دیوانه زدند	
شکر آنرا/ که میان من و او صلح افتاد	ایزد
حوریان/ رقص کنان ساغرشکرانه زدند	صوفیان
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه	
چون ندیدند حقیقت در/ افسانه زدند	ره
آتش آن نیست که بر/ شعله او خندد شمع	از
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند	
کس چو حافظ نکشید/ از رخ اندیشه نقاب	نگشاد
تا سر زلف عروسان سخن/ شانه زدند	سخن را بقلم

وله ایضاً

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت

یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چوشمع

او خود بما گذر/ چو نسیم بحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم

چون سخت بود در
دل سنگش اثر نکرد

در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد/

مکن که مرغ دل
ببقرا از من
دام

شوخی نگر/ که مرغ دلم بال و پر بسوخت/

سودای جام/ عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من

کاری که کرد دیده ما/ بی نظر نکرد
من

بریده

کلک زبان کشیده/ حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

بیت آخر در چاپ فردینی بیت آخر غزل « رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد » است .

(نگاه کنید به صفحه ۳۸ همین چاپ)

ایضاً له

دانی که چنگک و عود چه تقریر می کنند	
پنهان خورید باده که تعزیر می کنند	
ناموس عشق و پرده / عشاق می درند	رونق... می برند
عیب جوان و سرزنش پیر می کنند	
گویند سر / عشق مگویید و مشنوید	رمز
مشکل حکایتیست که تقریر می کنند	
صد آب رو / به نیم نظر می توان خرید	ملکدول
خوبان درین معامله تقصیر می کنند	
ما از برون در شده مغرور صد فریب	
تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند	
قومی بجد و جهد نهادند وصل یار /	دوست
بعضی / دگر حواله بتقدیر می کنند	قومی
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات هیچ /	دهر
کین کارخانه ایست که تغیر می کنند	

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

ایضاً له

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید

تکویند حریفان

تا بگوید بحریفان/ که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند

(بیت را ندارد)

دختری مست چنین کین همه مستوری کرد

غنچه گلین و صلب
زن سیمت بشکفت

نشکفت ارگل طبعم بنسیمش بشکفت/

مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود

آنچ با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانک حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

وله ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و/ چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظریار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چوپرده دار بشمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
چه جای شکروشکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحنه / هستی رقم نخواهد ماند
سحر کرشمه لطفم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

: صفیحه

ندارد)

که جز نکوئے اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جو رو نشان ستم نخواهد ماند

در حاشیه به خط دیگر دارد

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود

که بجام باده بیاور که بجم نخواهد ماند

ایضاً له

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد	
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد	
یارب تو این جوان دلاور نگاه دار	آن
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد	
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من /	ز افغان من نخفت
آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد	وان
می خواستم که میرمش اندر قدم چو صبح /	شمع
او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد	
جانا کدام سنگ دل سست مذهبست /	بی کفایت است
کو پیش زخم تیر / تو جان را سپر نکرد	تیغ
کلک زبان کشیده / حافظ در انجمن	بریده
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد	

وله ایضاً

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
 پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
 بفتراک جفا دها چو بر بندند بر بندند

ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند/
 ز چشم لعل رمائی چومی خندید می بارید/
 م : بگشایند
 (بخت پذیر)
 می خندند ندی بارند

ز رویم راز پنهانی چومی بینند می خوانند
 بعمری یک نفس باما چو بنشینند برخیزند

نهان/ شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
 چو منصور این/ مراد آنان که بردارند بردارند

از
 که با این درد اگر در درد/ درمانند درمانند
 سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند

رخ مهر از سحر خیزان بگردانند/ اگر دانند
 نگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

درین/ درگاه حافظ را چومی بینند/ می رانند
 بدین ...
 می خوانند

ق : مصراع دوم بیت پنجم و هفتم حایه جاست .

ایضاً له

سألها دل طلب جام جم از ما می کرد

و آنچ خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری را که پرورد صدف در همه عمر /

طلب از گم شدگان ره / دریا می کرد

مشکل خویش بر پیر مغان برد که او /

کو بتأیید نظر حلّ معما می کرد

دیدمش فارغ و خرم / قدح باده بدست

واندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس از زانک / مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

هری کز صدف

کون و مکان

بیرون بود

بب

بردم دوش

خرم و خندان

ناز

گفتمش سلسله زلف بتان از پی کیست /

گفت حافظ گله ای از دل شیدا می کرد

چیست

وله ایضاً

ما	که عشق روی گل بامن / چها کرد	سحر بلبل حکایت با صبا کرد
در دل افناد	وزان گلشن به خارم مبتلا کرد	از آن رنگ رخم خون دل انداخت /
	که کار خیر بی روی [ی] وریا کرد	غلام همت آن نازنینم
باد آن	که درد شب نشینان را دوا کرد	خوشش آمد / نسیم صبحگاهی
	که بامن هر چه کرد آن آشنا کرد	من از بیگانگان دیگر ننالم
	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد	گراز سلطان طمع کردم خطا بود
کنید و ... قبیای	گره بند قبا چون / غنچه وا کرد	نقاب گل کشیده / زلف سنبل
عاشق در افغان	تنعم زان / میان باد صبا کرد	بهر سو بلبل بی دل بافغان /
... از	کمال دولت و دین بوالوفا کرد	وفا از خواجگان ملک / بامن
شهر		

بشارت بر بکوی می فروشان

که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وله ایضاً

شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند
 نرهند / که زیرکان جهان از کمندشان بجهند/
 من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
 هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
 مدان/ حقیر گدایان عشق را کین قوم
 ببین / شهان بی کمر و خسروان بے کلهند
 جفا نه شیوه درویشیست و راهروی
 بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
 قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
 ساکنان / که ساکنان/ درش محرمان پادشهند
 بهوش باش که هنگام باد استغنا
 بپند / هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند/

جناب عشق بلندست همتی حافظ
 که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ایضاً له

شاهدان گردلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هرکجا آن شاخ نرگس بگذرد/	گلرخانش دیده نرگس دان کنند
سروما چون سازد/ آغاز سماع	قدسیان در/ عرش دست افشان کنند
ای جوان دولتی / گویي ببر	پیش از آن کز قامتت چو گان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمائی بجان فرمان/ کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمترست از قطره ای	این حکایتها که از طوفان کنند
اصل گل و صابست لیکن اهل راز/	عیشها / در بوته هجران کنند

خوش بر آ با محصه
ای دل کاهل راز
عیشی جوش

بشکفتد

یار ما چون گیرد
بر

سرو قد

فرمان تو باشد آن

سر محسن حافظ را هلم شب

تا چو صحبت آینه رخشان کنند

وله ایضاً

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
 بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد
 بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل / راز کرد م: ظه، اصل

ساقی بیا که شاهد رعنائ صوفیان
 دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
 این مطرب از تجاست که ساز عراق ساخت

و آهنگ بازگشت ز / راه حجاز کرد ه
 ای دل بیا که ما [به] پناه خدا رویم / م: برویم

ز آنچ آستین کوته و دست دراز کرد
 صنعت مکن هرانک / محبت نه راست باخت که هر که

عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

ای کبک خوش خرام بجا میروی بایست

غره مشو که گریه عابد / نماز کرد

زاهد

ایضاً له

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد	
دل دیوانه / ما را ببو در کار می آورد	شوریده
ز رشک تار زلف دوست برباد هوا می داد	
دم هر نافه مشکین که از تاتار می آورد	(بیت را ندارد)
عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد	
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد	
بقول مطرب و ساقی برون رقم که منبر رو /	سه و یکه
ازین راه گران منزل / خبر دشوار می آورد	کز آن راه... قاصد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود	
اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد	
من این / شکل صنوبر را ز باغ سینه / بر کندم	آن... دیده
که هر گل کز ویم / بشکفت محنت باری آورد	غمش
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه	
ولی بخئی / نمی کردم که صوفی کار / می آورد	نمیش... صوفی وار

وله ایضاً

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
 خراب باده لعل تو هوشیارانند
 ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز
 و گزنه عاشق و معشوق رازدارانند
 ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بنگر
 که از یمین و یسارت چه بیقرارانند /
 نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
 که مستحق کرامت گناه کارانند
 نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
 که عندلیب تو بر / هر طرف هزارانند
 تو دستگیر شوای پیک / پی خجسته که من
 پیاده میروم و همراهم سوارانند /
 سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تاب دار مباد
 که بستگان کنند تو رستگارانند

وله ایضاً

گفتم کیم دهان و لب ت کامران کنند
 گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند
 گفتم خراج مصر طلب می کند لب ت
 گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
 گفتم بنقطه دهن ت خود که برد راه
 گفت این حکایتیست که با خرده/ دان کنند
 گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
 گفتا بسکوی عشق همین و همان کنند
 گفتم شراب و خرقه چه تقوی و مذهبست /
 گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
 گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
 گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

نکته

نه آئین مذهب است

گفتم دعای حافظ از اسباب دولست /

گفت این دعا ملائک / هفت آسمان کنند

دولت او ورده

حافظ است

م: ملائکی

ایضاً له

یاد باد آنک ز ما وقت سفر یاد نکرد

بوداعی دل غم دیدهٔ ما شاد نکرد

جوانبخت... خیر و

آن جوانمرد/ که می زد رقم خیر/ قبول

بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه...
فک

کاغذ و کلک/ بخوناب بشویم که ملک/

ره نمونیم پپای علم داد نکرد

م : مسیحا (۹)

سایه تا بازگرفتی ز چمن مرغ سحر/

آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار

زانک چالاک ترا ز این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد

هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و زن راه عراق

بشد یار و زما

که بدین راه شد آن یار وفا/ یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

وله ایضاً

ای پسته^۱ تو خنده زده بر حدیث قند
 مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
 جایی که یار من / بشکر خنده دم زند
 ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند
 طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
 زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
 ار طنز / می نمایی و گر طعنه میزنی
 ما نیستیم معتقد مرد / خود پسند
 ز آشفته گی^۲ حال من آگاه کی شود
 آن را که دل نگشت گرفتار این کند
 بازار شوق گرم شد آن شمع رخ / کجاست
 تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

سر جلوه

شیخ

سروود

حافظ چو ترک غمزه^۳ ترکان نمی کنی
 دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

ایضاً له

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود

بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ

[بیوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

بدورگل منشین بی شراب و شاهد و چنگ]

که همچو دور/ بقا هفته ای بود معدود

رور

شد از بروج/ ریاحین چو آسمان روشن

خروج

زمین باخترش همچون بطالع مسعود (؟)/

زمین به اختر
میمون و طالع
مسعود

بیباغ تازه کن آیین دین زردشتی

کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم

شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مَرغ درآید بِنغمه داود

بخواه جام صبوحی بیاد صاحب دهر/
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

۲ صفحہ

ایضاً له

دوای غصه گردون اگر توانے کرد

بدور بادہ گلگون مگر توانے کرد / (مطلع فرق دارد

مباش بی می و معشوق / زیر طاق سپهر مطرب کہ

بدین ترانہ غم از دل برون / توانے کرد بہ در

گدائی در میخانہ طرفہ اکسیرست

گر این عمل بکنی خاک زرتوانے کرد

بعزم مرحلہ عشق پیش نہ قدمی

کہ سودھا کنی ار این سفر توانے کرد

بیا کہ چارہ ذوق حضور / نظم امروز + و

بفیض بخشش / اہل نظر توانے کرد بخشی

گل مراد تو آنگہ نقاب بگشاید

کہ خدمتش چون نسیم سحر توانے کرد

دلا ز نور ریاضت / گر آگہی داری /

ہدایت ... یا بی

چو شمع خندہ زنان ترک سر توانے کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کاری / دگر توانی کرد

کار

گرین نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

مطلع درجاب قزوینی
به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

انضاً له *

بر سر بازارِ جانِ یاران/ منادی می زنند

جانبازان

بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی هست کز ما گم شد دست

رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب

برد و شد

عقل و دانش می برد/ تا ایمن از وی نغنیید

آن ... حلوا بها
جانفی

هر که این تلخ دهد شیرین بهایش جان/ دهم

ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

تند

دختری شب گردِ تیز / تلخ گلرنگست و مست

گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له *

مرا می دگر باره از دست برد
 به من باز بنمود می دستبرد
 هزار آفرین بر می سرخ باد
 که از روی من رنگ زردی ببرد
 بنازم بدستی که انگور چید
 مریزاد پای که درهم فشرد
 برو زاهد خرده بر ما مگیر
 که کار خدای نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
 هر آن کو چو حافظ کشد درد درد

وله ایضاً

نقدھا را بود آیا کہ عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست کہ یاران همه کار
بگذارند و بے / طرہ یاری گیرند خم
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
کز فلکشان بگذارند کہ قراری گیرند
قوت بازو پرهیز بخوبان مفروش
کہ درین ملک / حصاری بسواری گیرند خیل
یارب این بیچہ ترکان چہ دلیرند بخون
کہ بنوک / مژہ ہر لحظہ شکاری گیرند تیر
رقص بر شعر خوش / ونالہ فی خوش باشد قر
خاصہ رقصی کہ درو / دست نگاری گیرند آن

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان ندست

زین میان گر بتوان^۲ بہ کہ کناری گیرند

وله ایضاً .

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 وانکک این کار ندانست در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل ما/عیب مکن
 شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
 صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
 دلق ما بود که در خانه خمّار بماند
 خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت/
 قصّه ماست که بر هر سر بازار بماند
 هر می لعل کران دست بلورین ستدیم
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند
 گشت بیمار که چون چشم تو گردد زرگس
 شیوه آن/ نشدش حاصل و بیمار بماند

من

 محتسب شیخ
 . وفق خود
 از یاد ببرد

تو

بتماشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

ایضاً له

اگر نه باده غم دل زیاده ما ببرد
 نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد
 وگر / نه عقل بمستی فروکشد لنگر
 چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
 فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
 که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
 گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
 مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
 دل ضعیفم از آن می کشد به طرف چمن
 که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
 طبیب عشق منم باده خور / که این معجون
 مهر چیست که / اندیشه خطا ببرد

ده
 فراغت آرد و

بسوخت حافظ و کس حال او بیارنگفت
 مگر نسیم پیای خدای را ببرد

ایضاً له

آن یار کزو خانهٔ ما بجای پری بود
 سر تا قدمش چون پری از عیب پری بود
 خردمند منظور هنرمند / من آن ماه که او را
 با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر بیویش
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 از چنگش منش اختر بد مهر به در برد
 آری چکنم دولت دور قمری بود
 تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
 تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
 و نرین خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن /
 افسوس که آن گنج روان ره گذری بود
 اوقات خوش آن بود که بادوست بسر رفت
 باقی همه بے حاصلی و بیمخبری بود

خود را بکشد / بلبل ازین رشک که گل را
بتش ای

با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

ورده

ازین دعای شب و درس / صبری بود

وله ایضاً

آنک رخسار ترا برگ گل و نسرين داد
صبر و آرام تواند بمن مسکين داد
وانک گيسوی ترا رسم تطاول آموخت

هم تواند کرمش داد من مسکين / داد
من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرين داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست

غمغین

آنک آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن یار و لب جو
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن

هر که پیوست بدو عمر خودش کابین / داد

کاوین

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخش / ای خواجه قوام الدین داد

رخت

ایضاً له

اگر روم ز پیش فتها برانگیزد
 و راز طلب بنشینم بسکینه برخیزد
 و گر بره گذری یکدم از هواداری/
 و فاداری
 چو گردد در پیش اقم چو باد بگریزد
 و گر کنم طلب نیم بوسه^۵ صد افسوس
 ز حقه^۶ دهندش چون شکر فرو ریزد
 من آن فریت که در نرگس تومی بینم
 بس آب روی که با خاک^۷ ره برآمیزد
 فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
 کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
 تو غمزه خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
 هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه^۸ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله ایضاً

ابر آذاری برآمد باد نوروzy وزید	
وجه می می خواهم و مطرب که میگوید رسید	
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام	
ای فلک این شرمساری تابکی خواهم کشید/	بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید
قحط جود دست آب روی خود نمی باید فروخت	
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید	
غالباً/ خواهد گشود از دولت که دوش	سوئیا
من همی کردم دعا و صبح صادق می دمید	
بالی و صد هزاران خنده آمد گل پُرس/	بیاغ
کز/ کریمی گویا در گوشه ای بویی شنید	از
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک	
جامه ای در نیکنای نیز می باید درید	
این لطافت/ کز لب لعل تو من گفتم که گفت	لطافت
و آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید	

بیر عاشق کش ندانم بردل حافظ که زد

این قدر دیدم/ که از شعر ترش خون میچکید

دانم

ایضاً له

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

برین

دارم امید بدین / اشک چو باران که دگر

برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قلم یار گرامی نکنم

سموهر

جوهر / جان به چه کار دگرم باز آید

آنک تاج سرم خاکی کف پایش بود

ار خدا می طلبم

پادشاهی بکنم / گر بسرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبح

ورنه گر بشنود آه تحریم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم^(۱)

گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

آرزو مندرخ شاه چو ما هم حافظ

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

۱ - «بردم» هم خوانده می شود .

وله ایضاً

آن کیست کز روی کرم با من / وفاداری کند ما

بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی

وانگه بیک پمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کاردم نگشود ازو

نومید نتوان شد ازو باشد که غمخواری / کند

دلدادی

گفتم گره نگشوده ام / زان طره تا من بوده ام

م : نگشوده ای

گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشیندست بو

از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

با / من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان

چون

سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهلست اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او

کان زلف مشکین / رنگ او بسیار مکاری / کند

شب ... طراری

وله ایضاً

اگر ببادهٔ مشکین دلم کشد شاید

که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی آید

از

جهانیان همه گر منع من کنند ز/ عشق

من آن کم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم

گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید

که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

و حلقهٔ بخت

ترا که حسن خدا داده هست و روی چومه/

چه حاجتست که مشاطهات بیاراید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار

و نمی آید

که این مخدّره در عقد کس نمی باید/

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی شد

(بیت را نداده)

یکی همی رود و دیگری همی آید

بلايه گفتمش اى ماه رخ چه باشد اگر

بيوسه‌اى / ز تو دلخسته‌اى بيا سايد

بيك شكر

بجنده گفت كه حافظ روا مدار آخر /

خداى را مپسند

كه بوسه تو رخ ماه را بيا لايد

ایضاً له

	از سرکوی تو هر کو بلامت برود
	نرود کارش و آخر بنجالت برود
	سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست
	که بجای برسد گر بضالالت برود
کام خود	گروی/ آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات	حیف از اوقات/ که یکسر ببطالت برود
دل	ای دلیل ره/ گم گشته خدا را مددی
	که غریب از نبرد ره بدالالت برود
بر خاتم است	حکم مستوری و مستی همه از یکجایست/
	کس ندانست که آخر به چه جالت برود
حققت	کاروانی که بود بدرقه اش لطف/ خدا
به تجمل	بتحمل/ بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بوکه از لوح دلت نقش جبهالت برود

ایضاً له

آنکس که بدست جام دارد	سلطانے جم مُدام دارد	م : مصارع پس و پیش
آبی که خضر حیات ازویافت	در میکده جو که جام دارد	
سر رشتهٔ جان بجام بگذار	کین رشته ازو نظام دارد	
ما و می وزاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد	
بیرون ز لب تو ساقیا نیست	در دور کسی که کام دارد	
نرگس همه شیوهای مستی	از چشم خوش تو/ وام دارد	خوشت به
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد	
بر سینهٔ ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد	

در چاه زنج به بند و زندان/

در چاه ذقن چو
حافظ ای جان

چون حافظ/ دو صد غلام دارد

حسن تو

ایضاً له

بتی دارم که گردگل ز سنبل سایه بان دارد

بهار عارضش خطّی بخون ارغوان دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود

خون فشان

ندانستم که این دریا چه موج بی کران/ دارد

مشو

چو در رویت بختند گل مرو/ در دامش ای بلبل

که بر عمل
اعتمادی نیست گر

که رعنائیک بدعهدست اگر/ حسن جهان دارد

خدا را داد من پستان ازو ای شهنه مجلس

دیگری... یا من سر

که می باد یگران/ خوردست و سر بر من/ گران دارد

بفتراک از
هپی بندی

بفتراکم چومی بندی/ خدا را زود صیدم کن

که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشم را

بدین سر چشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری

که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گوید/ که آن عیار شهر آشوب
بتلخی گشت حافظ را و شکتر در دهان دارد

صویم

وله ایضاً

بحسن وخلق و وفا کس بیار ما نرسد
 ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
 اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
 کسی بلطف/ و ملاححت بیار ما نرسد
 هزارنقش برآید ز کلکت حسن/ و یکی
 بدلیذیری نقش نگار ما نرسد
 هزار نقد به بازار کاینات آرند
 یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
 دریغ قافلهٔ امن/ کانچنان رفتند
 که گردشان بهوای دیار ما نرسد
 دلا زخبث حسودان نرنج و ایمن/ باش
 که غم/ بخاطر امیدوار ما نرسد
 بسوخت حافظ و ترسم که آه غمناکش/
 بگوش/ پادشه کامگار ما نرسد

به حسن
 صنع
 عمر
 رنج حسودان
 مرنج و واقع
 بد
 شرح غصهٔ او
 به سمع

ایضاً له

بوی خوش تو هر که ز بباد صبا شنید	
از یار آشنا خبر / آشنا شنید	سخن
آن/ شاه حسن چشم بحال گدا فکند /	ای ... فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید	
ما می بیانگک چنگک نه امروز می خوریم /	می کشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید	
ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم /	می خوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید	
هر شام ماجرای من و دل سماک گفت	
هر صبح گفت و گوی من و اوصبا شنید	(ندارد)
سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت	
در حیرتم که باده فروشن از کجا شنید	
محروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد	
از حیّز/ زمانه که بوی وفا شنید	کشن

حافظ وظیفه تو دعا گفتنت و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

ایضاً له

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد

دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

از بهر بوسه ای ز لبش جان همی دهم

اینم همی ستاند و آنم نمی دهد

مردم درین فراق
و در آن

در داو حسرتا که درین / پرده راه نیست

یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد

می شدم

چندانک بر کنار چو پرگار میروم /

دوران چو نقطه ره به میانم نمی دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفلہ بین

کانجا مجال بادوزانم نمی دهد

شکر بصیر دست دهد عاقبت ولی

بدعهدی زمانه زمانم نمی دهد

روم بخواب و

گفتم مگر بخواب / بینم جمال دوست

حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

وله ایضاً

پیرانه سرم عشق جوانی به سرافتاد
 وان راز که در دل بنهقم بدر افتاد
 از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
 ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
 دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
 چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
 از ره گذر خاک سرکوی شما بود
 مر/ نافه که در دست نسیم سحر افتاد
 مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
 بس کشته تیغ تو/ که بر یکدگر افتاد
 بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
 با دلشدگان/ هر که در افتاد بر افتاد
 گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
 با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

هر

دل رنده

درد کشان

حافظ که سر زلف بتان دست خوشش/ بود

کشش

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسرافتاد

ایضاً له

بر سر آتم که گر ز دست برآید
 دست بکاری زخم که غصه سرآید
 خلوت / دل نیست جای صحبت اصداد
 دیو چو بیرون رود فرشته درآید
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست
 بو که / نور ز خورشید خواه بوک / برآید
 بر در ارباب بے مروت دنیا
 چند نشینی که خواجه کی به درآید
 مکن / ترک گدای بکن / که گنج بیانی
 در / از نظره روی که بر / گذر آید
 صالح و طالح متاع خویش نمودند
 افتد و / تا چه قبول او فند / که در نظر آید
 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
 شاح / باغ شود سبز و سرخ / گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
 هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

وله ایضاً

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود
 مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود
 یاد باد آن صحبت شبها که با شیرین/لبان
 نوشین
 طبع ما در بحث لطف و خوبی اخلاق بود^(۱)
 پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینابر کشند
 [منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود]
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
 دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 ما بدو/محتاج بودیم او بما مشتاق بود
 به او
 رشته/تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
 م + و
 دستم اندر ساعد/ساقی سیمین ساق بود
 دامن

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱- در تروینی مصراع بیت دیگری است و به جای آن دارد: بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

وله ایضاً

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود

که بجوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست

بناله فی ودف / در خروش و غلغله / بود
دفونی... و لوله

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی

ز نامساعدی بنجم / اندکی گله بود
بختش

قیاس کردم / آن چشم شوخ عربده باز /

و... جاودا نه مست

هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه ای حواله کن

بنخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

زاخترم نظری سعد در رهست که دوش

میان ماه و رخ یار من مقابله بود

ایضاً له

در ترسم که اشک بر/ غم ما پرده در شود
 وین راز سر بمهر به عالم سمر شود
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 آری شود ولیک بخون بجگر شود
 این سرکشی که در سر سرو بلند تست
 کی با تو دست کوته ما در کمر شود (ندارد)
 این سرو سلطنت که تواس ماه منظری/
 سرها بر آستانه او خاک در شود
 در تنگنای حیزتم از نخوت رقیب
 یارب مباد آنسک گدا معتبر شود
 از کیمیای مهر تو زرگشت روی من
 آری بیمن لطف شا خاک زر شود
 بس نکته غیر بیاید که تا کسی
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که
 کنگره کاخ
 وصل راست

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست

دم درکش از نه باد صبا را خبر شود

ایضاً لہ

جان بے جمال جانان میل جہان ندارد

هر کس که این
نداره حقا که
آن ندارد
با

آنکس که این نداشت حقاً که جان/ ندارد

از/ هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شب نمی درین ره صد بحر آتش نیست

دردا که این معماً شرح و بیان ندارد

فراغت

سر منزل قناعت/ نتوان ز دست دادن

ساروان

ای ساربان/ فروکش کین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بے دوست زندگانی

(بیت را ندارد)

بے دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگک خمیده قامت می خواندت بعشرت

بشنو که پند پیران هیچت زیان [ندارد]

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز

مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال / گنج قارون کایام داد بر باد

درموش دل فروخوان
با غنچه باز گریید / تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همجو حافظ

زیرا که چون نو شاهی کس در جهان ندارد

وله ایضاً

در

چو دست در / سر زلفش زخم بتاب رود

ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

بیچاره‌ان نظاره

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره /

زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خیرام کند به بیداری

شکایت

وگر بروز حکایت / کم بخواب رود

بر آشوب

طریق عشق پراز شور / و فتنه است ای دل

ببفتند آنکه درین راه با شتاب رود

حجاب را چو فتنه باد نخوت اندر سر

کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش

این

کسی ز سایه آن / در بافتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان بر خیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

وله ایضاً

در	حسن تو همیشه بر/فزون باد	رویت همه ساله لاله گون باد
ما ... باد	اندر سر من/ خیال عشقت	هر روز که هست/ درفزون باد
	قدّ همه دلبران عالم	در خدمت قامتت نگون باد*
قلبت	هر سرو که در چمن برآید	پیش الفِ قد تو/ نون باد*
چون ... غرق	چشمی که نه فتنه تو باشد	از/ گوهراشک بحر/ خون باد
	چشم تو ز بهر دلسربای	در کردن سحر ذوفنون باد
	هر جا که دلیست از غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دل در پی او برفت چون باد/

دور از لب مردمان
دون باد

اضماً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازل درگوشست

بودیم بر همانیم که گفتیم / و همان خواهد بود

برسرتربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بروای زاهد خود بین که ز چشم من وتو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

من... رفت امروز

ترک عاشق کش ما / مست برون می آید /

تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشم آن دم

دیده آن شب / که ز شوق تو نهد سر بلحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

کرده

بخت حافظ گرا زین گونه مدد خواهد داد /

م : معشوقان

زلف معشوقه / بدست دگران خواهد بود

وله ایضاً

تنت بناز طیبیان نیازمند مباد	
وجود نازکت آزرده گزند/ مباد	م : نیاز
سلامت همه آفاق در سلامت تست	
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد	
جمال صورت [و] معنی زامن و/صحت تست	امن صحت
که ظاهر ت دژم و باطن ت نژند مباد	
درین چمن چو درآید خزان یغیانی/	به یغیانی
رهش بسرو سہی قامت بلند مباد	
در آن مقام/ که حسن تو جلوه اندازد/	بساط ... آغازد
مجال طعنه بدین / بد پسند مباد	+
هر آنکه روی چوماهت به چشم بد بیند	
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد/	بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
شفا ز گفته شکر نشان حافظ جو/	جوی
که حاجت بعلاج گلاب و قند مباد	

وله ایضاً

	چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
	ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
م : س	نسیم در سر گل بشکند کلّاله سنبل /
از ... بوی	چو در / میان چمن نام / آن کلّاله برآید
نتوان	ز گردخوان نگون فلک طمع بتوان / داشت
ملالت	که بی ملامت / صد غصّه یکی نواله برآید
حکایت شب	شکایت غم / هجران نه آن حکایت حال است
	که شمه ای ز بیانش بصد رساله برآید
صبر هست در	گرت چون نوح نبی هست صبر بر / غم طوفان
	بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
	بسعی خود نتوان برد [پی به] گوهر مقصود
	خیال باشد کین کار بی حواله برآید
دلف تو چون	نسیم لطف تو گر / بگذرد بترت حافظ
	ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

ایضاً له

جہالت آفتاب ہر نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبتر باد	
ہمای زلف شاہین شہرت را	دل شاہان عالم زیر پر باد	
کسی کو بستہ زلفت نباشد	[چو زلفت در ہم و زیر و زبر باد	
دلی کو عاشق رویت نباشد]	ہمیشہ غرقہ / خون جگر باد	غرقہ در
بتا چون غمزہ ات ناوک فشانند	دل مجروح ما / پیشش سپر باد	من
چو لعل شکرت بوسہ بخشد	مذاق جان من زو پرشکر باد	
مرا از تست ہر دم تازہ عشقی	ترا ہر ساعتی حسنی دگر باد	

چنان / مشتاق روی تست حافظ

بجان

ترا بر جان / مشتاقان نظر باد

در حال

وله ایضاً

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود

بیداد گر تو افسوس/ کنی شرط مروت نبود

خود نپسندی ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی/

ارباب آنچه در مذهب پیران/ طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست

نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

دیده ... نبرد خیره آن چشم/ که آبش ندهد/ گریه عشق

تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

حسن تو کرد ز سر رشته خود باخبرم

(بیت را ندارد) آن میادا که مددکاری دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن

ماستفت شیخ فرمود/ که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

ایضاً له

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	
بهر رهش / که بخوانند بیخبر نرود	درش
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی	
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود	
تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری	
وفا وعهد / من از خاطرت مگر / نرود	فای عهد ... بدر
سواد دیده / غم دیده ام باشک مشوی	
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود	
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم	
چگونه دود دلم چون قلم / بسر نرود	چون قلم دود دل
دلا مباش چنین هرزه گرد / هر جانی	+
که هیچ کار ز پیشت بدین بدر / نرود	هنر
من گدا هوس سروقامتی دارم	
که دست بر / کمرش چیز بسیم وزر نرود	

که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده واول بدست حافظ ده

بشرط آنکه زمجلس سخن بدرنرود

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
 جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
 عین آتش شد ازین غیرت و در/ آدم زد
 عقل میخواست کزین/ شعله چراغ افروزد
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
 مدّعی خواست که در مجلس خاصان آید/ ید به تماشاگاه راز
 دست غیب آمد و بر سینه ناعزم زد
 دیگران قرعه شادی/ همه بر عیش زدند قسمت
 دل غم دیده ما بود که هم برغم زد
 جان علوی هوس چاه ز نندان تو داشت
 دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضاً لہ

حافظ/خلوت نشین باز/ بمیخانہ شد
 زاهد ... دوش
 از سر پیمان برفت با سر پچانہ شد
 شاہد عہد شباب آمدہ بودش بیاد/
 بہ خواب
 باز بہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد
 مغ بچہ ای می گذشت راہ زن دین و دل
 در پے آن آشنا از ہمہ بیگانہ شد
 آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
 چہرہ خندان شمع آفت پروانہ شد
 چہرہ نرگس/ بخواند آیت افسون گری
 نرگس ساقی
 حلقہ اوراد ما مجلس افسانہ شد
 صوفی مجنون/ کہ دوش جام و قدح می شکست
 مجلس
 باز بیکٹ جرعہ می عاقل و فرزانہ شد
 مجلس حافظ کنون بزمگہ/ پادشاست
 بارگہ
 دل سوی/ دلدار رفت جان سوی/ جانانہ شد

وله ایضاً

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سربدر نمی رود مارا / آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برودست اهرمن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود [حافظ]

چو غنچه پیش تو اش مهر بردهن باشد

ایضاً له

خوش آمد گل^۱ وزان خوشتر نباشد

که در دست بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل نا هفته^۲ دیگر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب

[که دایم در صدف گوهر نباشد]

عجب راهیست راه عشق کانجا

(بیت را ندارد)

کسی سر بر کند کش سر نباشد

بنوی

بسوز / اوراق اگر هم درس مایی

در

که علم عشق را / دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند

که حسنش بسته^۳ زیور نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه^۴ ما

شراب^۵ خور که در کوثر نباشد

(بیت را ندارد)

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست
که در بتخانه آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

ایضاً له

دی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد

ما می بفروش دلق من / کزین بهتر نمی‌ارزد

فروشان می فروشانم / بجای بر نمی‌گیرند

زهی سجادۀ تقوی که یکک ساغر نمی‌ارزد

رقیم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب

چه افتاد این سر مارا که خاک در نمی‌ارزد

بشو این دلق دلتنگی که در بازار بکرنگی

(بیت را ندارد)

ملمعه‌های گوناگون می احمر نمی‌ارزد

درو شکوه تاج سلطانی که بم جان دران / در جست

کالاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

چه بس / آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود

غلط کردم که این طوفان بصد گوه نمی‌ارزد

ور دی چو حافظ در قناعت کوش و از دنیا [ی] / دون بگذر

که یکک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

وله ایضاً

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
 که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
 به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
 بندیم شاه مساند که بکف ایاغ دارد
 زینفشه تاب دارم که ز زلف او زند لاف / ۴۵
 تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
 من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
 که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
 سزد ار / چو ابر بهمن زد و دیده رود رانم / سزد... که برین چمن بگرییم
 طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
 شب تیره کی سر آرم ره پیچ پیچ زلفت / شب ظلمت و بیا بان ۴۶ کجا توان رسیدن
 مگر آنکس عکس / رویت بر هم چراغ دارد / شمع

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضاً له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود

تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار

گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم بجهاده چون سوسن بدوش

همچو گل برخرقه رنگ می مسلمان بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست

ز انک گنج اصل / دل باید که نورانی بود

اهل

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش

رند را آب عنب یاقوت رمائی بود

گرچه بی سامان بماند / کار [ما] سهلش مبین

نماید

کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میزند حافظ / شراب

حافظ میخورد
پنهان

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ایضاً له

دلم جز مهر مه رویان طریق بر نمی گیرد
 ز هر درمی دهم پندش ولیکن در نمی گیرد
 خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گو / ساغر و می سو
 که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد
 صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب کز آتش آن / زرق در دفتر نمی گیرد این
 من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
 که این دلق ریایی را بجای بر نمی گیرد (بیت را ندارد)
 از آن رو پاک بازان را صفها بای لعلست / از آن رو هست
 که غیر از راستی نقشی درین / جوهر نمی گیرد با می لعلش
 نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست / در آن
 دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
 سر و روی بدین خوبی / تو گویی چشم ازو بردوز چشمی چنین دلکش
 برو کین و عظمی معنی مرا در سر نمی گیرد

بدین شعر ترو / شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

«و» ندارد

وله ایضاً *

آن

در هر/ هوا که جز برق اندر طلب نباشد

گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست

آتش کرا بسوزد گر بوله نباشد

هنر نرید

در کیش جان فروشان فضل و ادب چه باشد/

آنجا نسب
اینجا

اینجا حسب/ نگنجد و آنجا نسب/ نباشد

محفل

در مجلسی/ که خورشید اندر شمار ذره است

خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گرد جهان توان یافت

جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگ دستی

آن: م

روزی شود که با آن پیوند شب/ نباشد

له ایضاً

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد	
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد	دیده
خاک وجود ما را از آب باده / گل کن	دل
ویران سرای جان / را گناه عمارت آمد	ای
عیم بیوش زهار زین / خرقه می آلود	کان پالک پالک دامن
کان پاک دامن اینجا / بهر زیارت آمد	رف
این شرح بی نهایت کز حسن / یار گفتند	از... کاند
حرفیست کز / هزاران بهر / عبارت آمد	
امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان	ماه
کان یار / مجلس افروز اندر صدارت آمد	آسمان است
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست /	آن
همت نگر که موری با این / حقارت آمد	
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار	
کان جادو / کمانکش از بهر / غارت آمد	جادوی... پر عزم

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه

هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد *

* - معراج دوم در چاپ قزوینی مربوط به بیت دیگری است که اینجا ندارد .

ایضاً له

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو درخونی گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله صبا کز تو پای می داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان نغمهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بسگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

ایضاً له

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
 پای از/ دایره بیرون نهد تا باشد
 ازین
 من چو از خاک لاله صفت برخیزم
 داغ سودای توام سر سويدا باشد
 تا کی ای دانه یک دانه رواخواهی داشت
 (بیت را ندارد)
 کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد
 ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
 کندران/ سایه قرار دل شیدا باشد
 از ... بیا
 در/ بن هر مژه ام آب روانیست در آی/
 اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
 چون دل من/ دی از پرده بیرون آی و در آی
 گل و می... در آ
 که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
 سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

وله ایضاً

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش

که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

بردارند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بگیرند/

هر آنک خدمت جام بها [ن] نما بکند

طیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک

چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

دل خوش دار

تو باخدای خود انداز کار و خوش می باش/

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بود

ز بخت خفته ملولم مگر/ که بیداری

بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوی به زلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

ایضاً له

دلی که عیب‌نمای است و بجام بجم دارد
 ز خاتمی که دی گم شود چه غم دارد
 خزینه بخط و خال گدایان مده خزانه / دل
 بدست شاه‌وشی ده که محترم دارد
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
 غلام همت سروم که این قدم دارد
 نرس - رسید موسم آن کز طرب چو بلبل / مست
 نهد پپای قدح هر که شش درم دارد
 ز رازهای می اکنون چو گل دریغ مدار
 که عقل کل بصدت غیب متهم دارد

ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

وله ایضاً

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد

من نیز دل بیاد دهم هرچه باد باد

کارم بدان کشید که همراز خود کنم

هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من

هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم

یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون دل شدم / بیاد تو هر گه که در چمن

بند قبای غنچه گل می گشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من

بازم / ببوی مهر تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد

جانم / فدای مردم نیک و نهاد باد

ایضاً له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
 وظیفه گر برسد مصر فاش گلست و نبید
 صفیز مرغ برآمد بط شراب کجاست
 فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
 که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
 چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
 که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
 من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
 که پیر باده فروشش بجرعه ای نخرید
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
 که گم شد آنکه درین ره بمنزلی نرسید
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

(بیت را نداند)

خدای را مددی ای دلیل راه حرم

که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید (بیت را نداده)

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش

که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بیت احرر چاپ قزوینی چنین است :

بهار می گذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نجشید

اضاً له

راهی زن که آهی بر ساز آن توان زد	
شعری بخوان که با آن رطلی/گران توان زد	او رطل
بر آستان جانان گر سر تسوان نهادن	
گلبانگت سر بلندی بر آسمان/ توان زد	م : آستان
در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی	
جام می مغانه هم با مغان توان زد	
درویش را نباشد نزل/ سرای سلطان	برسی
مائیم و کهنه دلّی کاتش بر آن/ توان زد	در آن
شدره زن سلامت چشم/ تووین عجب نیست	زهی
چون راه زن تو باشی صد کاروان توان زد	
گر دولت و صالت خواهد دری گشادن/	عشودن
سر ها درین تحیل بر آستان توان زد	

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق بازای

باشد که گوی عشقی/ در این میان توان زد

عیبی

وله ایضاً

پیش تو گل رونق گیاه ندارد	روشنی طلعت تو ماه ندارد
خوشترا زین گوشه پادشاه ندارد	گوشه ابروی تست منزل جانم
کیست که اوداغ این سیاه ندارد	نه/ من تنها کشم تطاول زلفت
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد	دیدم و آن چشم دل سیه که توداری
شادی شیخی که خافقاه ندارد	رطل گرانم ده ای مرید خرابات
طاقت فریاد دادخواه ندارد	خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
هر که برین آستانه راه ندارد	گو برو و آستین بخون جگرشوی

حافظ اگر سجده تو کرد عجب نیست / ممکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

ایضاً له

روز وصل دوستداران یاد باد
 یاد باد آن روزگاران یاد باد
 گرچه یاران فارغند از یاد من
 از من ایشان را هزاران یاد باد
 کام از تلخی غم چون زهر گشت
 بانگ نوشِ شاد خواران یاد باد
 این زمان در کس وفاداری نماند
 زان وفاداران و یاران یاد باد
 مبتلا گشتم درین بند و بلا
 کوشش آن حق گزاران یاد باد
 گرچه صد رودست در چشم مدام
 زنده رود و/ باغ کاران یاد باد

دو ندارد

راز حافظ بعد ازین نا گفته ماند

ای دریغ آن/ راز داران یاد باد

دریغ

وله ایضاً

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن

این/ همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

«و» ندارد

باورم نیست ز بد عهدی ایام و/ هنوز

قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدح پری باد

که بتدبیر تو تشویش نهار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

محنت بی حد و شمار

شکرکان زحمت بیرون ز/ شمار آخر شد

ایضاً له

سرو چنان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو /
زان سفر دراز خود یاد وطن نمی کند

پیش کمان ابروت / لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی کند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکش از چهره رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند *

دل بامید وصل تو / همدم جان نمی شود
جان بهوای کوی تو / خدمت تن نمی کند

چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پر شکن
وہ کہ [دلم] چه یاد از آن / عهد شکن نمی کند

کشته نغمه تو شد حافظ پند ناشنو /

تیغ سزا است هر کرا درد سخن نمی کند

* قزوینی :

باهمه عطف دامن آیدم از صبا عجب
کز گذرتو خاک را مشک ختن نمی کند

وله ایضا

سحرم دولت بیدار ببالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

بتماشا

قدحی درکش و سرخوش بتفرّج/ بخرام

تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

نافه شای

مژدگانی بده ای خلوقی نافه گشا/

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد

ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

می بده و

ساقیاباده بخور/ غم خور از دشمن و دوست

که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست

ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایّام چو دید ابر بهار

گریه اش بر من [و] سنبل و نسرين آمد

چون صبا گفته، حافظ بشنید از بلبل

عنبر افشان بتماشای ریاجین آمد

ایضاً له

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود	
وین بحث با ثلاثه ^۱ غساله می‌رود	
می‌خور/ که نوعروس چمن حدّ حسن یافت	ده
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود	
شکر شکن شوند همه طوطیان هند	
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود	
طیّ مکان بین و زمان در سلوک شعر	
کین طفل یک شبه ره یکساله می‌رود	
آن چشم آهوانه ^۲ / عابد فریب بین	جاودانه
کش کاروان حسن / ز دنباله می‌رود	سحر
ایمن مشو ز قحبه ^۳ / دنیا که این عجز	مروبه عشوّه
مکّاره می‌نشیند و محتاله می‌رود	

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

خامش / مشو که کار تو از ناله می‌رود

عافل

ایضاً له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
 عارفان را همه در شرب مدام اندازد
 و ر چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
 ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
 ای خوشا حالت / آن مست که در پای حریف
 دوت
 سر و دستار نداند که کدام اندازد
 حافظا سر ز کله گوشه خورشید بر آر
 بخت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
 دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
 آن زمان وقتی صبح فرو غست که شب
 گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشتی زنهار
 بخورد باده به آن / سنگ بجام اندازد
 باده ات و

وله ایضاً

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
 رونق مدرسه / از درس و دعای ما بود میکده

نیکی پیز مغان بین که چو ما بد مستان
 هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهرسو دورانی می کرد
 و ندران دایره سرگشته پا برجا بود

می شکفتم ز طرب بر لب جوزانک چو گل / آنکه چو گل
بر لب چوی

بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
 در / بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل از

کین کسی گفت که در علم نظر دانا / بود بینا

پیر گلزننگ من اندر حق ازرق پوشان
 رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

که معامل بهمه علم نظر / بینا بود

عیب نهان

ایضاً له

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگارمن که بمکتب رفت و خط نوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمه تو شرابی بعارفان/ پیمود» به عاشقان

که علم بیخبر افتاد و عقل بی‌حسّ شد

لب از ترشح می پاکت کن ز بهر/ خدا برای

که خاطر من بهزاران گنه موسوس شد

بصدر مرتبه‌ام/ می‌نشانند اکنون یار/ عصبه‌ام... دو»

گدای شهر نگه کن که میز مجلس شد

بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرین و چشم زرگین شد

❖ - بنمود هم خوانده می‌شود

بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکرده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

انضاً له

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
 بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
 چو پیش صبح روشن شد که حال مهرگردون چیست
 بر آمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
 نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
 گره بگشاد از گیسو / و بر دل‌های یاران زد
 من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
 که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
 منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
 زره مویی که مژگانش ره خنجر گزاران زد
 کدام آهن دلش آموختست / آئین عیاری
 کز اول چون برون آمده شب زنده داران زد
 خیال شهسواری پخت و شد حالی دلشن / مسکین
 خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

بگشود از ابرو

آموخت این

نا سه دل

شاهست	نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهبست/
۵۰... که	بیابد/ کام دل حافظ چو/ فال بختیاران زد
	شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
	که جود بی دریغش خنده برابر بهاران زد
می	از آن ساعت که جام جم/ بدست او مشرف شد
شادی	زمانه ساغر دولت/ بیاد می گساران زد
سر	ز شمشیر در/ افشانش ظفر آن روز بدرخشید
تنها	که چون خورشید انجم سوز خود را/ بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حقّ ای دل
که چرخ این سکه را بر نام شاه شهریاران/ زد

پدور
سگاران

ولہ ایضاً

شراب و عیش نہان چیت کاری بنیاد
 زدیم بر صف رندان و ہرچہ بادا باد
 گرہ زد دل بگشا وز سپہر یاد مکن
 کہ فکر هیچ مهندس چنین گرہ نگشاد
 قدح بشرط ادب گیر زانکٹ ترکیبش
 ز کاسہ سرجمشید و بہمن است و قباد
 کہ آگہست کہ کاوس و کی کجا رفتند
 کہ واقفست کہ کی رفت تخت جم بر باد
 ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
 کہ لالہ می دمد از خون دیدہ فرہاد
 بیا بیا کہ زمانے زمی خراب شویم
 مگر رسم بگنجی درین خراب آباد
 مگر کہ لالہ بدانست بے وفائی دہر
 کہ تا بزاد و بشد جام می زکف تنہاد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم باد مصلتی و آب رکنا باد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

ایضاً له

شاهد آن نیست که مویّ و میانی دارد

طلعت آن بندهٔ دولت او/ باش که آنی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب

که بامید تو خوش آب روانی دارد

ختم ابروی تو در صنعت تیر اندازی

برده بستد/ از دست هر آنکس که کفانی دارد

دل نشانی/ سخنم تا تو قبولش کردی
دل نشان شد

آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز

هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدّعی گو لغزو نکته بحافظ مفروش

کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد
زبانی و بیانی

وله ایضاً

صبا به تهیت پیر می فروش آمد	
که موسم طرب و وقت نای/ ونوش آمد	وعیش و ناز
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا/	شمای
بصد هزار نوا/ مرغ در خروش آمد	خت سبزه شد و
تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار	
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد	
بگوش هوش شنو/ از من و بعشرت کوش	نیوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد	
نه/ جای صحبت نا محرمست مجلس انس	چه
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد	
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع	
بحکم آنکث چو شد اهرمن سروش آمد	

ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ

مگر ز مستی زهد و/ ریا بهوش آمد

«و» ندارد

ایضاً له

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
 ورنه اندازه / این کار فراموشش باد
 آنک یک جرعه می ازدست تواندادن
 دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
 پیر ما گفت خطا در قلم صنع نرفت
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 شاه ترکان سخن مسدعیان می شنود
 شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
 گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
 جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
 نرگس مست تو کز کشتن ما سیر نشد /
 خون عاشق بقدرح گر بخورد نوشش باد
 بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
 حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

نرگس مست
 نوازش کن
 مردم داری

وله ایضاً

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
 یار باز آید و با وصل قرار ی بکند
 دیده را دستگه درّ و گهر گرچه نماند
 بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
 کس نیارد بتر او دم زدن از قصّه من
 مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
 شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند
 کوکری می که ز فیض / کرمش غم زده ای
 جرعه ای در کشد و دفع خماری بکند
 یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
 بازی چرخ یکی زین همه باری / بکند

بزم

آیا که فلک
دوسه کاریلاغر نوی
از در او

۴: برود

حافظ از درگه او گزنوی / هم روزی
 گذری / بر سر تار گوشه کناری بکند /

وله ایضاً

عشق تو نهال حیرت آمد ~ وصل تو کمال حیرت آمد
 بس غرقه بحدّ وصل کاخر هم با/ سر حال حیرت آمد
 چون قرعه زدم ز دفتر عشق گوشم چو بقال حیرت آمد
 نه وصل بماند و نه واصل آنجا که خیال حیرت آمد
 از هر طرفی که گوش کردم آواز سؤال حیرت آمد
 چون طایر و هم ما درین راه هم بی پروبال* حیرت آمد
 (بیت را ندارد) (بیت را ندارد)

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

ایضاً له

قتل این کشته / بشمشیر تو تقدیر نبود	خسته
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود	-
یارب آیینۀ حسن تو / چه جوهر دارد	این آینه حسن
که درو آه مرا قوت تأثیر نبود	
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم	
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود	
سرز حسرت می و / میکده ها برگردم	به در
چون شناسای تو در صومعه یکت پیر نبود	
نازنین تر ز قدرت در چمن ناز نرست	
خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود	
تا مگر همچو صبا باز بگویی تو رسم	
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود	
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو	
که بر هیچکسش حاجت تقریر / نبود	تفسیر

وله ایضاً

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

مهرورزان

گفتم ز عشق بازان / رسم وفا بیاموز

خوبرویان

گفتا ز ماه رویان / این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

باد صبح

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن / خیزد

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت

م : آمد

گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید /

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

ساین

گفتا خموش حافظ این / غصه هم سر آید

ایضاً له

گر می فروش حاجت رندان روا کند	
ایزد گنه ببخشد و دفع ویا/ کند	بلا
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا	
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند	
در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست	
وهم/ ضعیف رای فضولی چرا کند	فهم
مطرب بساز عود/ که کس بی اجل نبرد	پردہ
هرگونه/ این ترانه سرایید خطا کند	وانگونه
گر رنج پیشت/ آید و گر راحت ای حکیم	پیش
نسبت ممکن بغیر که اینها خدا کند	
ما را که درد عشق و بلای نمار کشت	
یا وصل یار/ یا می صافی دوا کند	دوست
جان رفت در پی/ و حافظ ز شوق/ سوخت	مرمی... به عشق
عیسی دمی که جاست که احیاء ما کند	

انضاً له

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

ببزد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت/ سلمی که سلامت بادش منزل

چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز

که برحمت گذاری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق/ تو ز بنیادم برد ناز

تا دگر باره جفای تو/ چه بنیاد کند حکیمانه

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست

دست/ مشاطه چه باحسن خداداد کند فکر

امتحان کن که شبی/ گنج مرادت بدهند بی

گر خرابی چو رهی/ لطف تو آباد مرا

ره نبزیم بمطلوب/ خود اندر شیراز به مقصود

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

وله ایضاً

گوهر مخزن اسرار همانست که بود	
حقّه مهر بدان نام/ و نشانست که بود	مهر
عاشقان زبده/ ارباب امانت باشند	زمره
لاجرم چشم گهربار همانست که بود	
از صبا پرس که مارا همه شب تادم صبح	
بوی زلف تو همان همدم/ جانست که بود	مونس
کشته غمزه خود را زیارت دریاب	
زانک بیچاره همان دل نگرانست که بود	
رنگ خون دل مارا که نهان می کردی/	می داری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود	
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند	
سالمه رفت و بدان سیرت و سانسست که بود	
حافظا باز نما قصّه خونابه چشم	
که درین جوی نه آن/ آب روانست که بود	برین چشمه همان

ایضاً له

کی شعر تر انگیرد خاطر که حزین باشد

معنی یک نکته ازین دفتر / گفتیم و همین باشد

از لعل تو گریه یابم انگشتی زنهار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقشش بحرام از خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هریک بکسی دادند

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

وان کان شاهد بازاری وین / پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کان / سابقه پیشین تا روز پسین باشد

کاین

ایضا له

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	
پیش پائی بچراغ تو بینم چه شود	
یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند	
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود	
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار	
گرفتند عکس تو بر نقش نگینم چه شود	
عقلم از خانه بدر رفت و گری/ اینست	می
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود	
زاهد/ شهر چو مهر ملک و شهنه گزید	واعظ
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود	
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می	
تا از آتم چه به پیش آید/ ازینم چه شود	م: + و

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظ از نیر بداند که چنینم چه شود

وله ایضاً

تمام گداخت جان که شود کار دل بکام/ و نشد

بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

۴ گنج دریغ و درد که در جست و جوی نقد/ حضور

بی شبی/ شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلا به گفت شبی میز مجلس تو شوم

شد [م] بر غبت خویشش کین غلام و نشد

بدان ... بهمستی
بیوسم در آن/ هوس که بیوسم بمستی/ آن لب لعل

چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان

بشد برندی و دُردی کشم نام و نشد

۵ فقر هزار حیل به برانگیخت حافظ از سرمهر/

بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد

ایضاً له

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
 م + و : تاریا ورزد و سالوس / مسلمان نشود
 رندی آموز و گرم کن که نه چندان هنریست
 حیوانی که بنوشد می و انسان نشود
 اسم اعظم بکند کار خودای دل خوش باش
 که بتلیس و حیل دیو مسلمان نشود
 گوهر پاکت ببايد که شود قابل فیض
 ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
 سپی ساز خدایا که پشیمان نشود
 عشق می ورزم و امید که این علم / شریف
 فن چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
 حسن خلقی ز خدای طلبم خوی ترا
 تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

وله ایضاً

گل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد	
طرف چمن و فضای/بستان	خود بی قد یار/خوش نباشد	طوائف... بی لاله عذار
با یار شکر لب گل اندام	جز/بوس و کنار خوش نباشد	بی
رقصیدن سرو و حالت گل	بی صوت هزار خوش نباشد	
هر نقش که دست عقل بندد	جز نقش نگار خوش نباشد	
بی باده و گل صفای صحبت	زان لاله عذار خوش نباشد	(بیت را ندارد)

جان سهل/محقّرست حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

نقد

ایضاً له

و خط	کسی که حسن رخ / دوست در نظر دارد
نق است که او حاصل	به پیش اهل نظر حاصل از / بصر دارد
ره	چو خامه در خط / فرمان او سر طاعت
	نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
	کسی بوصل تو ای شمع یافت پروانه
	که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
	پای بوس تو دست کسی رسید که او
	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
کحاست	ز زهد خشک ملولم بیار / باده ناب
م : بدانم	که بوی باده مدام / دماغ تر دارد
ه هیچت اعر ت این نه بس که ترا دمی	ز باده فایده ای گرنباشد این بس نیست /
ره	ترا / ز وسوسه عقل بیخبر دارد
ره	کسی که از در / تقوی قدم برون نهاد
ره	بعزم میکده اکنون سر / سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

وله ایضاً

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
 تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
 سی/سال درد/ و غصه کشیدیم و عاقبت
 چل ... رنج
 درمان او/ بدست شراب دو ساله بود
 قدیر ما
 آن نافه مراد که می خواستم ز بخت
 در چین زلف آن بت مشکین کلالة بود
 از دست بسته/ بود نهار غم سحر
 برده
 دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
 بر آستان میکده
 خون می خورم بمدام
 خون می خورم بمدام
 روزی ما ز خوان کرم/ این نواله بود
 قدر
 نالان و دادخواه بمیخانه میروم
 (بیت را نداند)
 کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
 هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نهچید
 در رهگذار باغ/ نگهبان لاله بود
 باد

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
 هر/ بیت از آن سفینه/ به از صدر ساله بود
 هر ... قصیده

ایضاً له

دوشن می آمد و رخساره برافروخته بود	
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود	
رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی	
جامه ای بود که بر طلعت / او دوخته بود	قامت
گرچه می گفت که زارت بکشم می دیدم	
که نهانش نظری با من دلسوخته بود	
دل / عشاق سپند غم / خود میدانست	جان... رخ
آتش / چهره بدین کار برافروخته بود	و آتش
نقد / مفروش بنسیه / که بسی سود نکرد	یار... بدقیقا
آنکس یوسف بزر ناسره بفروخته بود	
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت	
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود	

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

وله ایضاً

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
 نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد
 چو مهبان خراباقی بجرمت/ باش با رندان
 که درد سرکشی جانان گراین/ مستی خمار آرد
 دمی/ صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
 شب
 بسی گردش کند گردون و بس/ لیل و نهار آرد
 بی
 عماری دار لیلی را که مهده ماه در حکمت
 خدا را
 خدایا/ درد اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواه ای دل و گرنه این چمن هر سال
 آرد بار
 چون سرین صد گل رنگین/ و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم قراری بست بازلفت
 زودش
 بفرما لعل نوشین را که حالش/ با قرار آمد
 دهر
 درین باغ ار خدا خواهد درین/ پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

ایضاً له

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

زمن اکنون طمع صبر و دل [و] هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد/

م: برفت

باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند

نوبت/ عاشقی و کار به بنیاد آمد

موسم

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما

حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست/ بخوان

غزلی نقر

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

وله ایضاً

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
 غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
 من که شبهاره تقوی زده ام بادف و چنگ
 این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
 زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
 عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم
 ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
 بنده پیر مغنم که ز جهلم برهاند
 پیر ما هرچه کند عین ولایت/ باشد عنایت
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
 تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصّه نخفتم که حکیمی/ میگفت
 حافظ ار مست بود جای شکایت باشد
 رفیقی

ایضاً له

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند	
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند	
کمال سرّ محبتّ بین نه نقص گناه	
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند	
چنان بزد/ ره اسلام غمزه ساقی	زند
که اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند	
زعطرحور بہشت آن زمان/ بر آید بوی	نفس
که خاک میکده ما عبیز جیب کند	
کلید گنج سعادت قبول اہل دلست	
مباد کس کہ/ درین نکته شک وریب کند	آنکہ
شبان وادی ایمن گہی رسد بمراد	
کہ چند سال بجان خدمت شعیب کند	
ز دیدہ خون بفشانند/ فسانہ حافظ	بچکانند
چو یاد وقت شباب و زمان/ شیب کند	زمان شاب و

وله ایضاً

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

آه و ناله

بوقت سرخوشی از بی نوایی/ عشاق

نغمه

بصوت و نغمه و/ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید

دو « ندارد

ز عهد و/ صحبت ما در میانه یاد آرید

لفظ

چو عکس/ باده کند جلوه در رخساقی

عاشقان

ز زهد من/ بسرود و ترانه یاد آرید

سر کشیده رود

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی/

ز همریان بسر تازیانه یاد آرید

نمی خورید

نمی خورند/ زمانه غم وفاداران

ز بے وفایی دور زمانه یاد آرید

بوجه

بوقت/ مرحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

ایضاً له *

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشن بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فسالی و فریاد رسی می آید

هیچکس نیست که درکوی تواش کاری نیست

هرکس آنجا به طریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه عشاق/ کجاست

مقصود

این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ای ده که بمیخانه ارباب کرم

هر حرینی ز پی ملتسمی می آید

دوست را گر غم/ پرسیدن بیمار غمست

سر

گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ پرسید/ که من

پرسید

ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر فصد/ دل حافظ یاران

صید

شاه بازی به شکار مگسی می آید

۵ - این غزل در چاپ قزوینی نیست و با چاپ ايجوی مطابقه شد .

وله ایضاً

معاشران گره [از] زلف یار باز کنید

شبی خوشست و بدین وصله اش / دراز [کنید]

خوش است بدین
قصه اش
خلوت

حضور مجلس / انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگک بیانگ بلند می گویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

صحبت

نخست موعظه / پیر مجلس / این حرفست

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

چو عشق ما برخ آن صنم حقیقتیست (؟)

(بیت را نداده)

شما چرا همگی حمل بر مجاز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

التش بلب یار دلنواز کنید

ایضاً له

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گرمشکی بود	
دلی هشیار/ یار [ی] مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود	همدرد و
زمن غایب/ شد اندر کوی جانان	چه دامن گیر یارب منزلی بود	ضایع
بگردابی چومی افتادم از خشم/	بسعی او/ امید ساحلی بود	بتدبیرش
من سرگشته را در هر بلایی*	رفیقی/ کاردانی کاملی بود	که وقتی
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته* هر محفلی بود	

مگو دیگر که حافظ نکته دانست

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

* - مصرع در اچاپ قزوینی چنین است:

برین جان پریشان رحمت آرید

ایضاً له

مرا مهر سینه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد
 رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
 مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد
 مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
 همان/قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
 شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
 دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
 نصیحت کم کن و/مارا بفریاد دف و نی بخش
 که کار ما ازین توجیه/بی قانون نخواهد شد
 مجال ما نمی باشد/ که پنهان مهر او ورزیم
 حدیث/بوس و آغوشش چگونیم چون نخواهد شد
 مشو/ ای دیده نقش غم ز لوح چهره/ حافظ
 که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد
 بشوی ... سینه
 کنار و
 من همین باشد ...
 عشق او ورزم
 خدا را محتسب
 که ساز شرع ازین
 افسانه

وله ایضاً *

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبزد	
که کس برند خرابات این گمان/ نبزد	طن آن
من این مرقع پشمینه/ بهر آن دارم	دیرینه
که زیر خرقه کشم می کس این/ گمان نبزد	کمی
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام	
که هیچکس ز قضای خدای جان نبزد	
مشو فریفته رنگ و یک قدح درکش	
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبزد	

اگرچه دیده بود پاسبان توای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبزد

ایضاً له

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

ز شوق روی تو شاه‌بدین اسیر فراق

همان رسید کز آتش بروی/ کاه رسید

جمال فتح/ ز روی ظفر نقاب انداخت

کمال عقل/ بغریب دادخواه رسید

مرو بجاوب که حافظ بیارگاه قبول

ز یمن ورد/ شب و درس صبحگاه رسید

سپهر چرخ کنون می‌زند/ که ماه آمد

دورخوش اکنون
کند

جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مهر و ماه/ رسید

مرد راه

عزیز مصر برغم برادران غیور

ز قعر چاه برآمد باوج جاه/ رسید

ماه

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که بحافظ چها/ درین غم عشق

ز آتش دل سوز و درون پرآه/ رسید*

چها بر سرم

و دود آه

* - کذا ، چایهای و زمان و ابجوی نیز با قروینی مطابق است .

وله ایضاً

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران

پیکری ندوانید و پیامی / نفرستاد سلامی

سوی من وحشی صفت و / عقل رմیده و وء ندارد

آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد من مرغ دل از دست

وز آن خط چون سلسله دای نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست

دانست که مخمورم و جای نفرستاد

چندانک زدم لاف کرامات و مقامات

هیچم خبر از [هیچ مقامی] نفرستاد

ایضاً له

زار	زهی خجسته زمانی که دوست/ باز آید
خیل	به پیش ماه/ خیالش کشیدم ابلق چشم بدان امید که آن شهسوار باز آید
را نداده	در انتظار خلدنگش همی پرد دل من خیال آنک برسم شکار باز آید مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد بدان هوس که بدین ره گذار باز آید
ا چون او رود	اگر نه زخم ز چوگان او خورد/ سر من
نگویم	ز سرچه گویم/ و سر خود چه کار باز آید دلی که با سر زلفین او قراری داد گمان مبر که در آن دل قرار باز آید سر شک من بزند موج بر کنار چو بحر اگر میان ویم در کنار باز آید
ا ندارد	

چه جورها که کشیدند بلبان از دی

ببوی آنک مسگر/ نوبهار باز آید

دعر

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدست/ نگار باز آید

بدستم

ایضاً له

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
 بر روی ما ز دیده نبینی / چها رود
 ما در درون سینه هوایی نهفته ایم
 برباد اگر رود دل ما زان هوا رود
 برخاک راه یار نهادیم روی خویش
 بر روی ما رواست اگر آشنا رود
 خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
 گری ماه مهر پرور من در قبا رود
 سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد
 و هر کس
 گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
 ما را بآب دیده شب و روز ما جراست
 زان ره گذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

ایضاً له

یاد باد آنک نهانت نظری با ما بود

اثر / مهر تو از / چهره ما پیدا بود
رقم ... بر

یاد باد آنک چو چشمت بعتام می کشت

معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد آنک صبحی زده در مجلس انس

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنک چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنک خرابات نشین بودم و مست

و آنچه در مسجد امروزمست آنجا بود

یاد باد آنک مه من چو کله / بر بستی

نگارم چو کمر

در رکابم / مه نو پیک جهان پیا بود

رکابش

یاد باد آنکه در این بزمگه و خلوت انس /

آن بزمگه خلق
و آب

آنک او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنک رخت شمع طرب می افروخ

وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنک باصلاح شهای شد راست

نظم هرگوهر ناسفته که حافظ را بود

وله ایضاً

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
 علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد
 همین که ساغر زرّین می / نهان گردید
 هلال عید بدور قدح اشارت کرد
 خوشا نماز و نیاز کسی که از سردرد
 بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
 بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
 که کار دیده همه از سر طهارت کرد*

دلم زحلقة زلفش
 بجان خرید آشوب

دلم بحلقة زلفت بجان خرید آری/
 چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

- این بیت از عمرالدیکری و مصراع دوم بدین صورت است :

که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

ایضاً له *

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود /
 مهرت نه عارضیست که بجای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
 با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
 دردیست درد عشق که اندر علاج او
 هرچند سعی بیش نمایی بتر شود
 اوّل یکی منم که درین شهر هرشب
 فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
 ورزانه من سرشک فشام بزنده رود
 کشت عراق جمله بیکبار تر شود
 دی در میان زلف ندیدم تن نگار
 بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا بکنم بوسه گفت نه

بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

و عرل در چاپهای قزوینی و پژمان واحوی نیست .

وله ایضاً *

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا نکته بر چنان گیرد

هوا ز نکته گل در چمن تنق بندد

عکس افق ز رنگ / شفق رنگ گلستان گیرد

نوا ی چنگ بد انسان زند صلا ی صبح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی

به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال

درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چو شمسوار فلک بنگرد بجام صبح

میر حاورا که چون بشعشعه نور کحل جان/ گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب

که تا بقبضه شمشیر زرفشان گیرد

بیزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
 چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
 ز اتحاد هیولی و اختلاف صور
 خرد ز هر گل نو نقش صد بیان / گیرد

بتان

من اندر آنک دم کیست این مبارک دم
 که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

ایضاً له

مطرب عیش عجب ساز و نوایی دارد

نغمه نقش هر پرده / که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی

هوایی که خوش آهنگ و فرح بخش نوایی / دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زرو زور

خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد

دار محترم باد / دلم کین مگس قند پرست

هو احواه تو شد تا پرواز نشد / فرّ همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

خونین اشک خود را / بنمودم به طیبیان گفتند

درد عشقست و جگر سوز دوانی دارد

ستم... سماعوز شوخی / از غمزه بیاموز / که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نفر... باده پرست خوب/گفت آن بت ترسا بچه باده فروش/

شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسرو حافظ درگاه نشین فائمه خواند

وز زبان تو تمنای دعای دارد

وله ایضاً

دیمی باغم بسو بردن

دلایکدم گران باری / جهان یکسر نمی ارزد

بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد *

درازل رزق من از فیض لب جام افتاد *

عهد ازل

ایم از دور فلک / حاصل فرجام افتاد

کز

چکند گر / پی دوران نرود چون پرگار

حن روی تو بیک

حلوه که در آینه

کرد

در

هر که در دایره گردش ایام افتاد

دلبرم آینه از بهر تماشا برداشت /

این همه نقش بر / آینه اوهام افتاد

آن شدای خواجه که در صومعه باز می بینی

کار ما بارخ ساق و لب جام افتاد

هردمش بامن دلسوخته کاری / دگر

این گدا بین که [چه] شایسته انعام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاوان پیرید

که کجاسر... جام

که چرا سنگ / غمش در دهن عام / افتاد

درخم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن/
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

❦ - ازین عرل فقط يك بيت نقل شده است .

❦❦❦ - بیت اول این عرل در چاپ قزوینی چنین است :

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد

عارف از خنده می در طمع خام افتاد

ومصراع اول بیت مطلع درسجده اساساً در چاپ قزوینی چنین است :

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

ایضاً له

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد

هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی و/ باز
«و» ندارد

که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنود/ از دم صبح
بشنید

داغ دل بود و/ بامید دوا باز آمد
«و» ندارد
برقی بر رخ چون مه فکن از بهر خدا

که دوصد عابد زاهد ز خدا باز آمد
(بیترا ندارد)
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن

تا پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی این قافله بس آب کشید/
ره این قافله راه
بناند

تا بگویم ز تو/ آواز دراز باز آمد
تا بگوش دلم

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد/
گرچه حافظ در
رنجش زد و پیمان
شکست

لطف او بین که بصلح/ از در ما باز آمد
به لطف

وله ایضاً

- نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
- نه هر که آینه سازد سکندری داند
- طرف نه هر کسی که / کله کج نهاد و تند نشست
- کلاه داری و آیین سروری داند
- مدارِ نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
- جوهری که قدر گوهر یک دانه گوهری / داند
- تو بندگی چو گلدایان بشرط مزد مکن
- که دوست خود روش بنده پروری داند
- هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
- نه هر که سر بتراشد قلندری داند
- وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
- وگر نه هر که تو دانی / ستمگری داند
- بینی در آب دیدهٔ خود غرقه ام بگو چه کنم
- که در محیط نه هر کس شناوری داند •
- بیت را نداده

• - معراج دوم از قلم کاتب افتاده بوده و بعداً به خط بد دیگری الحاق شده است .

بیاختم دل دیوانه و ندانستم
 که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند
 غلام همت آن رند عافیت سوزم
 که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز شعر... آ ۳۵
 طبع و سخن گفتن
 داری

بنظم / دلکش حافظ کسی بود آگاه /
 که لطف نکته و سر سخنوری / داند

له ایضاً

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد	
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد	
ارغوان جام عقیق بسمن خواهد داد	
چشم زرگس بشقایق نگران خواهد شد	
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل	
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد	
گر زمسجد بخرابات شدم عیب مکن/	خرده متغیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد	
ای دل ار فرصت/ امروز بفردا فکنی	عشرب
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد	
ماه شعبان قدح از دست منه/ کین خورشید	منه از دست قدح
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد	
گل عزیزست و/ غنیمت شمربدش صحبت	دو ندارد
که بباغ آمد ازین راه وزان/ خواهد شد	و از آن

م : غزل

مطربا مجلس انس است / غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بود اعش که روان خواهد شد

ایضاً له

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
 مستوجب
 ای بسا خرقه که شایسته^۱/ آتش باشد
 وفی... ورد
 زاهد/ ما که ز دور/ سحری مست شدی
 شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
 خوش بود گر محک تجربه آید بمان
 تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
 نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست
 عاشق شیوه^۲ رندان بلا کش باشد
 غم دنیای/ دنی چند خوری باده بخواه
 ی... بخور
 حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
 خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
 ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و میخاده^۳ حافظ ببرد باده فروش
 گر شراب از/ کف آن ساقی مهوش باشد

وله ایضاً

بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از/نقش دیوار
بیمن رایت/منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

مکتوباً
دولت

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

ایضاً له

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار
 ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
 نکته روح فزای/ از دهن یار بگوی/
 نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
 شمه ای از نفحات نفس یار بیار
 بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
 روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
 ساقیا آن قلدح آینه کردار بیار
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
 عشوهای زان لب شیرین شکر بار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
 وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

وله ایضاً

ای خورّم از فروغ رخت لاله زار عمر

باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گرسر شکّ چو باران چکدر و است

کندر رهت / چو برق برفت اختیار / عمر غمت... بشد روزگار

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را

بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در شمار عمر

از / هر طرف ز خیل حوادث کین گهست در

زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دودم که مهلت دیدار ممکنست

دریاب کار ما که نه پیدا است کار عمر

تا کی می صبح و شکر خواب بامداد

بیدار / گرد هان که گذشت اختیار / هشیار

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضاً له

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

زار و بیمار غم راحت بجانی بمن آر

بی حاصل

قلب اندوده/ ما را بزن اکسیر مراد

یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

خویشم

درکین گاه نظر با دل ریشم/ جنگست

زا برو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم

ساغرمی ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دوسه ساغر بچشان

و گسر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن

یا ز دیوان قضا خطّ امانی بمن آر

دست بند دو
می گفت

دل از پرده برون رفت/ چو حافظ برخواند/

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

وله ایضاً

نما... زجان دل	روی بنهای / و مرا گو که دل از جان / برگیر
دو	پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر دو / لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
برسر	بسر / کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
غمت	ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش در رهش / سیم شیار شک و رخس راز رگیر چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چباک
در	آتش عشق و دلم عود و تم مجمر گیر در سماع آی و ز سر خرقه بر انداز و برقص ورنه با گوشه رو و خرقه ما بر / سرگیر
م : که	دوست گو یار شو و هر دو / جهان دشمن باش
مکن روی زمین	بخت گو پشت شو و جمله جهان / لشکر گیر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرق گشتند درین بادیه بسیار و کثیر *

۵ - این بیت ارتباطی با این عمل ندارد و مربوط است به عمل شماره ۱۵۷ و در آنجا سورتی دیگر نقل شده است با قافیه جود .

ایضاً له

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 هرآنچ ناصح مشفق بگویدت بپذیر
 ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
 که در کمین گه عمرست مکر عالم پیر
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
 که این متاع قلیست و آن بهای/ کثیر
 معاشری خوش و رودی بسازی خواهی
 که درد خویش بگویم بناله بم وزیر
 بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
 اگر موافق تسلیم می رود/ تقدیر
 چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
 گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
 بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
 ولی کمرشده ساقی نمی کند تفصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش می گیرد

خبر دهید بمن چون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

وله ایضاً

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
 ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
 ای / سرشوریده باز آئی / بسامان غم مخور
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 چتر گل بر سرکشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود /
 دائماً یکسان نباشد کار / دوران غم مخور
 ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
 چون ترانو حست کشتی بان ز طوفان غم مخور
 در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گسر کند خار مغیلاں غم مخور
 حال ما و / فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله میداند خدای جال گردان غم مخور

منزل ... مقصد
بس بعید

گرچه راهی/بس خطرناکست و منزل ناپدید/
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حافظا درکنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود ورد [ت] دعا و درس قرآن غم مخور

وله ایضاً

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار

ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار

ایام

دل برگرفته بودم از وصل/ گل ولی

کاری بکرد همت رندان روزه دار

به

دل در جهان میند و ز/ مسنی سؤال کن

از ... کامنگار

وز/ فیض جام و قصه جمشید روزگار/

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

کان نیز برکسر شمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم

نماند

یارب ز چشم زخم جهانش/ نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبایی دگر دهد

بدن

جام مرصع تو ازین/ در شاهوار

ز آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست

بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

تسبیح ما / و خرقه رند شراب خوار

شیخ

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست /

گل نیز می رود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

ایضاً له

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکم کار دگر

خرّم آن روز که بادیده گریان بروم
تا زخم آب در میکده یکبار دگر

خدا را

معرفت نیست درین قوم خدا یا / سبّی
کو برم گوهر خود را بنخردار دگر

یارا اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شوم دایره چرخ کبود
هم بدست آ[و] رمش باز به پرگار دگر

دم

هر شب / از درد بنالم که فلک هر ساعت

دل

کندم قصه دلی / ریش بازار دگر

واقع

باز گویم نه درین مرحله / حافظ تنهاست

غرقه گشتند با مثال تمّو بسیار دگر

۵ - کاتب با اختلافاتی این بیت را بی تناسب ذیل غزل ۱۵۳ نقل کرده است .

وله ایضاً

صبا ز منزل جهانان گذر دریغ مدار
 وزو به عاشق بی دل خبر دریغ مدار
 بشکر آنک شکفتی به کام بخت ای گل
 نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
 جریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
 کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
 کنون که چشمه لعاست قند/ نوشینت
 سخن بگو/ و ز طوطی شکر دریغ مدار
 جهان و هر چه درو هست سهل و مختصر است
 ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
 مکارم تو بس آفاق می برد شاعر
 ازو وظیفه/ زاد سفر دریغ مدار
 چو ذکر خیر طلب می کنی طلب/ اینست
 که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

قندست لعل

بتوی

وطیحه و

سخن

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
 تو آب دیده ازین ره گذر دریغ مدار

ایضاً له

شب قدر/ست و طی شد نامه هجر	سلام فيه حتى مطلع الفجر	وصل
[دلا] در دوستی/ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر	عاشقی
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالهجر و الحجر	
برآی ای صبح روشن دل خدارا	که بس تاریک می بینم شب بھر	
درخت دوستی تخم وفا کار	ثمرها بینی ای جانان ازین شجر	(بیت را نداده)
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول آه ازین زجر	

وفا خواهی جفا کش باش حافظ

فان الرج والخسران فی التجر

حرف الزاء

بر نیامد از تمنّای لبّت کام هنوز	
بر امید جام لعلت دُردی آشام هنوز	
ساقیایک جام ده زان آب آتش رو/ که من	جرعه ای زان آب آشامون
در میان پختگان عشق او خام هنوز	
از خطا گفتم شبی موی/ ترا مشک ختن	زلف
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندام هنوز	
روز اول رفت دینم از سر سودای/ تو	زمین
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجام هنوز	
نام من رفتست روزی برب جانان بسپو	
اهل دل پابند بوی بجانت/ از نامم هنوز	را بوی جان می آید
پرتو روی شما/ در خلوتم دید آفتاب	تو تا
می رود چون سایه هر دم بر درو بام هنوز	
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبّت	
جرعه بجای که من مد هوش آن جامم هنوز	

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان

جان بغمهایش سپردم نیست آرام هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش

آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلام هنوز

ایضاً له

حال خونین دلان که گوید باز
 وز فلک خون خم که جوید باز
 شرمش از چشم می پرستان باد
 نرگس مست اگر بروید باز
 مه/ که چون لاله کاسه گردان بود هر
 زین جفا رخ بخون بشوید باز
 بس که در پرده چنگ گفت سخن
 بپیش زلف تا نموید بار
 جز فلاطون خم نشین شراب
 سر حکمت بما که گوید باز
 بسگشاید/ دلم چو غنچه اگر نگشاید
 ساغری می دهی بنوشد/ باز از لبش نبوید

گرد بیت الحرام خم حافظ

گر تواند/ بسر بپوید باز

نمیرد

ایضاً له

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
 پیشتر زانک شود کاسه سر خاک انداز
 عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
 حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
 بسر سبز تو ای سرو اگر/ خاک شوم
 ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
 دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت
 از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
 غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
 پاک شو اول و پس دیده بدین/ پاک انداز
 یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
 دود آهیش در آینه ادراک انداز

چون گل از نکبت او جامه قبا کن حافظ
 وان/ قبا در ره آن قامت چلاک انداز

وله ایضاً

دلم ربوده / لولی وشیت شورانگیز	رمیده
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز	
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد	
هزار خرقة / تقوی و جامه / پرهیز	جامه ... خرقة
بشکر آنک بعشق از ملک بردی گوی	فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلایه بخاک آدم ریز	
غلام آن کلام که آتش انگیزد	
نه آب سرد زند در سخن با آتش تیز	(بیت را ندارد)
فقییر و خسته ام ای شاه مهربان / رحمی	به در ساهت آمدم
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز	
بیا که هائف میخانه دوش با من گفت	
که در مقام رضا باش و از / قضا مگریز	ور
پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر	
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز	

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست /	هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز	

ایضاً له

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز

چه شکرگویمت ای کردگار/ بنده نواز

کارساز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیگ دو قطره که ایثار کردی ای دیده

(بیت را ندارد)

بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق

بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل

که مرد عشق/ نیندیشد از نشیب و فراز

راه

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم

(بیت را ندارد)

که سرور است درین باغ نیست محرم راز

* اگر چه حسن تو را/ عشق غیر مستغنیست

از

من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

ن ... بدوست

باین/ سپاس که مجلس منورست بتو/

گرت چوشمع جفائی رسد بسوز و بساز

چه گویند که
وز درون چه
می بینم

ملامتی که بروی من آمد از غم تو/

ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرایی ناهید صرفه ای نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

وله ایضاً

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز

ز روی صدق و صفا گشته بادل دمساز

سپزند

روندگان طریقت ره بلا ورزند/

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

گفت و شنیدی

غم حبیب نهان به ز جست و جوی/ رقیب

که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیزخت

که کرد فرستی
مستشسه به سرمه

که گرد نرگس سرخت کشید سرمه/ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست

گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخور ز اهل دل

ده کید دشمن از جان و جسم دارد باز

حجاز و عراق

فکند زمزمه/ عشق در عراق و حجاز/

نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ایضاً له

در آ که در دل خسته توان در آید باز

بیا که در تن مرده روان در آید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست

که فتح باب وصال مگر گشاید باز

نغمی که چون سپه زنگ خون/دل بگرفت ملک

ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینه دل هر آنچ میدارم

بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستنست روز ازو/ تو

ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

وله ایضاً

ای سرو [ناز] حسن که خوش می روی بناز

عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

حوت

فرخنده باد طلعت نازت/ که در ازل

بپریده اند بر قد سروت قبا ی ناز

آزرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست

چون عودگو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من

چون زر اگر بزنند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی

بے شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت

از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده
چه حاجت وضو
چو نیست
نماز مرا جواز

حافظ بخون دیده گر چه وضو ساخت نیست/

بی طاق ابروی تو حضوریش در نماز/

حرف السّین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس	
بوسه زن برخاک آن وادی و مشکین کن نفس	
منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام	
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس	
منزل/ جانان پیرس/ آنگه بزاری عرضه دار	ل ... بوس
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس	
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب	
گوشالی دیدم از هجران که اینم پند بس	
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندرشهر/ عشق	بی کاندرا
شب روان را آشنائیم با میر عسس	
پادشاهی/ کار بازی نیست ای دل سر باز	عشقباری
ورنه/ گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس	زانکه
دل بر غبت می سپارد جان بدست چشم یار	چشم مست
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس	

طوطیان در شکّستان کامرانی می کنند
وزنجسّر دست بر سر میزند مسکین مگر.

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهره بس است این ملتمس

ایضاً له *

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
 حال شکستگان کمند بلا مپرس/
 یاران شهر خویش و غلامان خود مجوی
 بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
 زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
 جرم نکرده عفوکن و ماجرا مپرس
 هیچ آگهی ز عالم درویش نبود
 آنکس که باتو گفت که درویش را مپرس
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
 یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
 ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
 از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
 من ذوق سوز عشق تو دایم نه مدعی
 از شمع پرس قصهٔ ز باد هوا مپرس

د وقصه
مپرس

نداده)

نداده)

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خوکن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
در یاب نقد وقت/ ز چون و چرا مپرس

وقت را و

له ایضاً

دارم از زلف سیاهت گله چندان که می‌رس
 که چنان زوشده‌ام بی سرو سامان که می‌رس
 کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
 که چنانم من ازین کرده پشیمان که می‌رس
 بیکی جرعه که آزار کشش در پی نیست
 زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌رس
 زاهد از ما سلامت بگذر کین می‌لعل
 دل و دین می‌برد از دست بداندسان که می‌رس
 گوشه‌گیری / و سلامت هوسم * بود ولی
 شیوه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که می‌رس
 گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
 هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که می‌رس
 گفتم از گوی فاکت صورتی حالی پرسم
 گفت آن می‌کشم اندر / خم چوگان که می‌رس

از سانی

م : از

گفتمش زلف بخون [که] شکستی گفتا
 حافظ این قصه درازست بقرآن که می‌رس

م - م : هوس (شاید : هوسی) .

ایضاً له

درد عشق کشیده ام که پرس	درد دردی/ کشیده ام که پرس	زهر هجره
گشته ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده ام که پرس	
آنچنان در هوای خاک درش	میرود آب دیده ام که پرس	
من بگوش خود از دهانش دوش	سخنای شنیده ام که پرس	
سوی من لب چه می گزی که مگوی	لب لعلی گزیده ام که پرس	
با/ تو در کلبه گدای خویشت	رنجهایی کشیده ام که پرس	بی

همچو حافظ فتاده/ در ره عشق
 بمقامی رسیده ام که پرس

ایضاً له

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
 نسیم روضه شیراز پیکت راحت بس
 دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
 که سیر معنوی و کنج خانقاهاست بس
 هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
 زره روان سفر کرده عذرخواهت بس
 وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
 حریم درگه پیر مغان پناهت بس
 بصدور میکده / بنشین و ساغری / می نوش
 که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
 زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
 که شیشه / می لعل و بتی چو ماهت بس
 فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
 تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

طلبه ... ساغر

صراحی

دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دگران خومکن که در دو جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

وله ایضاً

گل‌عداری ز گلستان جهان ما را بس
 زین چمن سایه آن سرو چمان/ ما را بس
 من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
 از گرانان جهان رطل گران ما را بس
 قصر فردوس پیداش عمل می‌بخشند
 ما که رندیم و گدا دیرمغان ما را بس
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
 این/ اشارت ز جهان گذران ما را بس
 نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
 گر شمارا نه بس این سود و زیان ما را بس
 یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم
 دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
 از سرکوی/ خدا را به بهشتم مفرست
 که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس

روان

کاین

رخوینی

حافظ از مشرب قسمت گله بی/ انصاف‌یست

نا

طبع چون آب و سخنیهای/ روان ما را بس

عزلیهای

حرف الشین

ای همه شکل تو مطبوع و همه بجای تو خوش
 دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش
 همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف
 همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
 شیوه / ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
 هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
 هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
 در ره عشق ز سیلاب / بلا نیست گذار
 کرده ام خاطر خود را بتولای / تو خوش
 پیش چشم تو بمیرم / که بدان بیماری
 می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

به تمنای

شکر چشم تو چنگویم

گرچه زهر سو
حظری است

حافظ... به تولای

در بیابان طلب خسته زهر سو حافظ /
 می رود بی خود و بی دل بتمنای / تو خوش

ایضاً له

اگر رفیق شفیق درست پیمان باش
 حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
 شکنج زلف پریشان بدست باد مده
 مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
 گرت هواست که با خضر هم نفس گردی / همنشین باشی
 نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
 طریق خدمت و آیین بندگی کردن
 خدای را که رها کن بما و سلطان باش
 دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
 وز آنچ / با دل ما کرده ای پشیمان باش ۲ تکه
 تو شمع انجمنی یکت زبان و یکت دل شو
 خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
 کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
 بشیوه نظر از ناسادران دوران باش

خمش حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

وله ایضاً

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش

وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشدند

مارا دوسه ساغر بده و گو رمضان باش
تا بر دلش از غصّه غباری ننشیند

ای سیل سرشک از عقب ناقه / روان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک

بجهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا به توام دل نگرانست

گویی رسم اکنون / بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت این / لعل روان بخش

ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف خورشید / مکان باش

ایضاً له

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
 ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
 نگویمت که همه ساله می پرستی کن
 سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
 چوپیر سالک عشقت بی حواله کند
 بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
 گرت هواست که باخضر همنشین گردی/ *
 بیا و همدم جسام جها[ن] نما می باش
 چوغنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
 تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
 و فسا مجوی ز گیتی و گر/ نمی شنوی
 بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

چون چم به سرغیب
رسی

زکس و رسن

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان آشنا می باش

پارسا

✽ - نه غزل ۱۷۵ نگاه کنید .

ایضاً له

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش
 بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدهش
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
 مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدهش
 با چنین زلف و رخس بادا نظربازی حرام
 هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدهش
 رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
 کار ملکست آنک تدبیر و تأمل بایدهش
 تکیه بر تقوی و دانش در حقیقت/ کافر است
 راه رو گر صده هنر دارد توکل بایدهش
 نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید
 این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش
 ساقیا در گردش ساغر تعلیل تا بچند
 دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدهش

طریقت

رود

تاشق ... قچه

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آوازی /
 عاشقی/ مسکین چرا چندین تحمّل / بایدهش

وله ایضاً

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
 بت سنگین دل سیمین بناگوش
 نگاری چابکی شنگی کله‌دار
 حریف مهوش ترک / قباپوش
 ز تاب آتش سودای عشقش
 بسان دیگک دایم می‌زنم جوش
 چو پیراهن شوم آسوده خاطر
 گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 دل و دینم دل و دینم ببردست
 برودوشش برودوشش برودوش
 اگر پوسیده گردد استخوانم
 نگرده مهرت از جانم فراموش

ظریفی مهوشی
 ترکی

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوشش لب نوشش لب نوش

ایضاً له

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش

بهر شکسته که پیوست تازه شد جاننش

به شرح عرضه

بجاست هم نفسی تا که شرح غصه/ دهم

که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بدوست

(بیت را ندارد)

ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

بت

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت/

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

خفته ای

تو خسته ای/ و نشد عشق را کرانه پدید

تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جهال کعبه مگر عذر ره روان خواهد

که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد

نشان یوسف دل از چه زنجردانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم

که سوخت حافظ

بیدل

که داد من بستاند/ ز مکر و دستانش

ایضاً له

خوشا شیراز و وضع بی مثالش	خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکنا باد ما صد لوحش الله	که روح/خضر می بخشد زلالش
عبیر میان جعفر آباد و مصلیٰ	صبا/ آمیز می آید شمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش
خونم گران شیرین پسرخونت/ بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش
ار مکن زین/ خواب بیدارم خدا را	که دارم خلوتی خوش باخیالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر

نکردی شکر ایام وصالش

وله ایضاً

دلم رمیده شد و غافل من درویش
 که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
 چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم
 که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش
 بنازم آن مژده شوخ عافیت کش را
 که موج می زندش آب نوش در / سرنیش
 خیال حوصله بحر می پزم / هیاهات
 چه است در سر این قطره محال اندیش
 بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
 چرا که شرم همی آیدم ز کرده / خویش
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
 نزاع بر سر دنیای / دون مکن درویش
 از / آستین طبیبان هزار خون بچکد
 گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد
دست هر گدا حافظ

خزانه ای به کف
آور ز منجی قادیون
بیش

تو بنده ای گله از پادشه مکن حافظ /

که شرط بنده نباشد شکایت کم و بیش /

وله ایضاً

سحر ز هاتف غیم رسید مژده بگوش
 که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
 شد آنک اهل نظر بر کناره می رفتند
 هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
 بصوت چنگ بگویم آن حکایتها
 که از تغابن/ آن دیگ سینه می زد جوش
 شراب خانگی ترس محتسب خورده
 بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
 ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند
 امام خواجه/ که سجاده می کشید بدوش
 دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
 مکن بفسق مباحات و زهد هم مفروش
 محلّ نور تجلیست رای انور شاه
 چو قرب او طلبی در صفات زینت/ کوش

نهفتن

شهر

ای نیت

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ایضاً له

شراب مست/می خواهم که پیل/افکن بود زورش
 تلخ ... مرد
 مگر/یکدم بر آسایم/زدنیاوز/شروشورش
 ... بیآسایم
 و
 بیاوری که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
 بلعب زهره چنگی و مرتجیح سلح شورش
 سباط دهر دون پرور ندارد شهد/آسایش
 م : دهر
 مذاق حرص و آزای دل بشوی/از تلخ و از شورش
 بشو
 کمند صید بهرامی بیفکن جام می/بردار
 جام جم
 که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
 نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
 سلیمان با همه/حشمت نظرها بود با مورش
 چنان
 بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
 بشرط آنکه تنهایی به کج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
 ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

اضاً له

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش	
وین زهد [خشک] را بمی خوشگوار بخش	
طامات و زهد / در ره آهنک چنگ نه	شطح
تسیح و طیلسان بگل و لاله زار / بخش	می و میسمار
زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرنند	
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش	
راهم شراب لعل زد ای میز عاشقان	
خون مرا بچاه زنخندان یار بخش	
یارب بوقت گل گنه بنده عفوکن	
وین ماجرا به سرو لب جو یار بخش	
ای آنک ره بمشرب مقصود برده ای	
زان / بحر جرعه ای / بمن خاکسار بخش	... قطره ای
ساقی چو خواجه / نوش کند باده صبح	شاه
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش	

وله ایضاً

مجمع خوبی و لطفست رخ همچو/ مهش
 عذار چو
 ذره‌ای/ مهر و فانیست خدایا بدهش
 لیکنش
 چارده ساله بقی چابک و/ شیرین دارم
 و، ندارد
 که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
 بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
 گرچه خون می‌چکد از شیوه چشم سپیش
 دلبرم شاهد و طفلمست و به بازی روزی
 بکُشد زارم و در شرع نباشد گنیش
 من همان به که ازو نیک نگه دارم دل
 که بدو نیک ندیدست و ندارد نگهش
 یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
 ببرد زود بجاندارای خود پادشاهش
 در پی آن گل نوحاسته یارب دل من/
 خود بجاشد که ندیدیم درین چند گهش
 نمره
 جان بشکرانه کشم پیش اگر/ آن دانه در
 صدف دیده/ حافظ بود آرامگهش
 سینه

ایضاً له

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
 بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
 گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
 عارف باب تر نکند رخت و پخت خویش (بیت را نداده)
 از بس که دست میزنم / و آه می کشم میگزوم
 آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
 دوشم ز بلبل چه خوش آمد که می سرود
 گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
 کای دل صبور / باش که آن یار تندخوی / تو شاد ... خو
 بسیار تند رو بنشیند / ز بخت خویش روی نشیند
 خواهی که بخت و سست جهان بر تو بگذرد
 بگذر ز عهد سست و بخت های بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مُدام
 جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

وله ایضاً

دوش بامن گفت پنهان کاردانی تیز هوش
 از/ شما پنهان نشاید داشت سرّ می فروش
 گفت کاسان/ گیر بر خود کارها کز روی طبع
 سخت می گردد جهان بر مردمان سخت کوش
 وانگهم در داد بجای کز غرورش/ بر فلک
 زهره در رقص آمد و بر بط زنان می گفت نوش
 گوش کن پند ای پسر و ز بهر دنیا غم مخور
 گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت گوش/
 در حریم عشق نتوان دم زد/ از گفت و شنید
 گرچه اینجا/ جمله اعضا چشم باید بود و گوش
 در/ بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست
 یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
 تا نگریدی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
 گوش نا محرم نباشد جای پیغام سروش

ساقیای ده که چون رندی/ حافظ فهم کرد
 آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوّه

ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
 گل در این فکر/ که چون عشوه کند در کارش
 دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
 خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
 جای آنست که خون موج زند در دل لعل
 زین تعابن که خزف می شکند بازارش
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
 ای که در کوچه معشوقه ما می گذری
 بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
 آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست
 هر گجا هست خدایا به سلامت دارش
 صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
 جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

اندیشه

صوفی سرکشن/ازین دست که کج کرد کلاه

سرخوش

بدو بجام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد وصالست مجو آزارش

وله ایضاً

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار / خوش	یاری
معاشر دلبز / شیرین و ساقی گل عذاری خوش	دلبری
الا ای طالب دولت که قدر وصل / میدانی	دولتی طالع که قدر و وقت
گوارا بادت این عشرت که داری کار و باری / خو [ش]	رور سازی
هران کوراست بر خاطر ز بهر دلبری باری /	هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد روز گاری / خوش	کار و باری
شب صحبت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان	
که مهتابی دلفروزست و صحن / لاله زاری خوش	طرف
می در کاسه چشمست ساقی را بنامیزد	
که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری خو [ش]	
عروس نظم / را زیور ز فکر بکر می بندم	طبع
بود کز نقش ایام بدست آید / نگاری خوش	دست ایام به دست افتد

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه

که شنگولان خوش داشت بیا موزند کاری خو [ش]

ایضاً له

هاتنی از گوشه میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سر بسته بگفتم / خموش
این خرد خام به میخانه بر	تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند	آن/ قدرای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار	روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناه نیست صعب	با کرم پادشه عیب پوش

چه دانی

هر

داور دین شاه شجاع آنک کرد

روح قدس حلقه امرش بگوش

وله ایضاً

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش	
می سپارم بتو از دست/ حسود چمنش	چشم
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش	
گر بسر منزل لیلی/ رسی ای باد صبا	سلمی
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش	
ای صبا چین سر زلف نگارم ز نهار/	به ادب ناله گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش	
دل من حق دعا/ بر خط و خالت دارد	عفو دلم حق وفا
محترم دار دران طره عنبر شکنش	
در مقامی که بیاد لب او می نوشند	
سفله آنست/ که باشد خبر از خویش تنش	آن مست
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	
هر که این آب خورد رخت بدریافتنش	

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش با / لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معروفست

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

حرف الصّاد

نیست کس را ز کنند سر زلف تو خلاص	
می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص	
عاشق سوخته دل تا ز/ بیابان فنا	به
نرود در حرم جان نشود خاص المخاص	
ناو کث غمزه تو دست ببرد از رستم	
چاچی/ ابروی تو برده گروی/ از وقاص برده گروی
سو ختم جان و دلم/ شمع صفت از سر ذوق	واداری او
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص	
بهوا داری او شاد/ چو پروانه وجود/	بهواداری و ز شوق
تا نسوزی تو نیایی ز غم عشق خلاص	
آتشی در دل دیوانه/ ما افکندی	ویرانه
کز هوای تو چو کردیم بمهرت/ رقا ص	و دیم همیشه به هوایت

قیمت گوهر یک دانه/ چه دانند عوام

حافظا در گرانمایه/ مده جز بخواص

۵ - این غزل در چاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد تطبیق شد .

حرف الضّاد

حسن [جمال] توجّهان را بگرفت / طول و عرض
جمله گرفت

شمس فلک خجل شد از عارض / خوب ماه ارض
رخ

دیدن حسن روی تو / بر همه خلق واجبست
و خوبیت

رؤیت روت بلکه بر جمله ملایکست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

به خاک پای
تو ... مرا

بوسه خاک پای او / دست بجا دهد ترا

قصه شوق حافظا باد رساندت بعرض

[۱۹۵]

حرف الطّا

یار...مرد	گرد رخ نگار / من تا بنوشت دور / خط
ز روی او	ماه ز حسن عارضش / راست فتاد در غلط
کز آن	از هوس لبش که از / آب حیوة خوشترست
همچو آب	گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو / شط
دل	که بهوات میدهم کرد مثال جان و تو /
	گاه بآب دیده من می کشم آتشی چو / بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نعط

- این عرل در چاپ قزوینی و بهمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد طبیبی

حرف الظّا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

که کرد جمله
تکلی بجای

کزو رسیده نکویی بسی به/ ما حافظ

و وفا

بیا که نوبت صلحست و دوستی کردن/

که باتو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان

بجان من ز لیم [بوسه] خون بها حافظ

جان و دل میند

بزلف و قدّ بتان جان میند و دل/ دیگر

اگر بچستی ازین بند و این بلا حافظ

چه داری از غزلیات تو بیا بر خوان

(بیت را ندارد)

که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

- این غزل در چاپ قزوینی و پژمان و انجوی نیست و با چاپ فرزاد مطابقت دارد

ن العین

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
 شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
 پر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
 بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
 در زوایای طرب خانه جمشید فلک
 ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع
 چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
 جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
 وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
 که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
 طره شاهد دنیا/ همه بندست و فریب
 عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
 عمر خسرو طلب از نفع جهان می‌طلبی
 که وجودیست عطا بخش کریم نفاع

دینی

بی‌خواهی

منظر لطف ازل روشنی چشم امل
 جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

ایضاً له

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

م : رندان و
سر بازنم
روز و شب

شب نشین کوی سربازان و رندانم / چو شمع

شب روم / خوابم نمی آید به چشم غم پرست

بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت بریده اند

سوزانم

همچنان در آتش مهر تو خندانم / چو شمع

گر کیت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبیست

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

تا

همچو صبحم یکت نفس باقیست بر / دیدار تو

دلبران

چهره بنما تاب پایت / جان بر افشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

ایضاً له

قسم بچشمت/ جاه و جلال شاه شجاع	+
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع	.
ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق/	شراب خانگیم بین می مقاله بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع	
بین که رقص کنان می رود بناله چنگ	
کسی که رخصه ندادی با سماع/ سماع	فرمودی اسماع
برو ادیب بجای طلب کن این نعمت/ *	عاشقان نظری بشکرا این نعمت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع	
بفیض جگرعه جام تو تشنه ایم ولیک/	ولی
نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع	
هنر نمی خرد ایام و غیر او هم نیست	
بجا روم به تجارت بدین کساد متاع	، را ندارد

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بسا ز رود و غزل خوان بجان شاه شجاع

چهره حافظ
اجدا مکناد
نالک بارقه
شاه شجاع

ش - م : شفت (؟) یا چیزی شبیه آن ، نعمت مأخوذ از مصراع چاپ فروغی است .

حرف الغین

سحر ببوی گلستان دی شدم در باغ

که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ

بچهره / گل سوری نگاه می کردم

که بد در آن شب تاری / بروشنی چو چراغ

چنان شده بجوانی و حسن خود / مغرور

که داشت از دل بلبل بجان هزار / فراغ

گشاده ز گس رعنا ز حیرت / آب از چشم

نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن

دهان گشاده شقایق چو مردم ایواغ

گهی / چو باده پرستان صراحی اندر دست

گهی / چو ساقی مستان بکف گرفته ایواغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الف

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف
 گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
 طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من
 گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
 از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
 وه که درین خیال کز/ عمر عزیز شد تلف
 ابروی دوست کی شود دست کش خیال ما/ کج
 کس نزد دست ازین کمان تیر مراد بر هدف من
 چند به ناز پرورم مهر بتان سنگ دل
 یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
 من بخيال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
 مغ بچه ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
 بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
 مست ریاست محتسب باده بخواه/ ولا تخف بده

و فی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

به صدق

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق /

بدرقهٔ رهِت شود همت شبنهٔ نجف

حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
 وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
 رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
 قرین/ آتش هجران و هم قران فراق
 دروغ مدّت عمرم که بر امید وصال
 بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
 چگونه باز کنم در هوای وصل تو بال/ بال در هوای وصال
 که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
 کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
 فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
 بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
 ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق
 چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
 تم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر می خورم زخوان فراق

بپای شوق گرین ره بسرشدهی حافظ
به دست هجر ندادی کسی عنان فراق

ایضاً له

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مُدام میسر شود زهی توفیق

کار... بر

جهان و جمله/جهان جمله هیچ در/هیچست

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر

(بیت را ندارد)

که ما به دوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم

که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

حلاوتی که ترا در چه زنجندانست

بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام

حکایتیست که عقلش نمی کند تصدیق

اگرچه موی میانست بچون منی نرسد

خوشست خاطر من از فکر آن/خیال دقیق

این

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام

بین که تا بچه حدّ همی کند تحقیق

حرف الکاف

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک

از در/ آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور

تیغ که بی دریغ زند روزگار تیر/ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من

که روز واقعه پا و انگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک/

پری بمذهب همه کفر طریقتست امساک
مهندس فلکی دیر راه/ شش جهتی

راه دیر چنان بیست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه می زند ره عقل

مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه می‌کده حافظ خوش از جهان رقی

دعای اهل دلت باد مونس دل خاک/

وله ایضاً

هزار دشمن اگر/ میکنند قصد هلاک	دشمن ار
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک	
مرا امید وصال تو زنده میدارد	
و گرنه صد رهم/ از جرتست بیم هلاک	هر دم
نفس نفس اگر از باد بشنوم/ بویست	نشوم
زمان زمان کم از غم چو گل/ گریبان چاک	چو گل از غم
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیات	
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک	
اگر تو زخم زنی بر دلم به از/ مرهم	به که دیگری
و گرتو زهردهی به که دیگران/ تریاک	دیگری
ترا چنانک توئی هر نظر کجا ببند	
بقدر بینش/ خود هر کسی کند ادراک	دانش
بچشم خلق عزیز آن زمان/ شود جافظ	جیان
که برد تو نهد روی مسکنت در/ خاک	بر

ایضاً له

ای دل ریش مرا باللب تو جقّ نمک

حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن جوهر/ پاکیزه که در عالم قدس

جوهر

ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ارهست شکی تجربه کن

کس عیار زر خالص شناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست/ دو بوست بدم

• +

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن

خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از براو یک دو قدم دور ترک

ایضاً له

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول	
رسد بدولت وصلت نوای/ من به اصول	وصل تو کار
قرار برد/ زمن آن دو سنبل/ رعنا	برده... نرسم
فراغ برد/ زمن آن دوزگس/ مکحول	برده... جادوی
خور از جواهر مهر تو/ صیقلی دارد	دل از جواهر
بود ز زنگ حوادث هرآینه مصقول	مهرت چو
من شکسته بدحال زندگی یابم	
در آن نفس/ که بتیغ غمت شوم مقتول	زمان
چو بردر تو من بی نوای بی زر و زور	
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول	
بجا روم ز درت چون کنم چه چاره کنم/	چه کنم چاره از
که گشته ام ز غم/ جور روزگار ملول	کجا جویم
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت	و
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول	

بدرد عشق بساز و نموش کن حافظ

رموز عشق مکن یاد/ پیش اهل عقول

فاش

ایضاً له

بعهد/ گل شدم از توبهٔ شراب خجل به وقت

که کس مباد ز کردار نا صواب خجل

صلاح ما همه دام رهست در این/ بحث و من زین

نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

(اینجا نسخه یک ورق افتادگی دارد)

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول

آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سرائید/ سراید

از شافعی نپرسند امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم

گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده ام بشوخی یاری/ کشتی نگاری به یاری شوخی

مرضیة السجایا محمودة الشمایل/ الغصائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مست

اکنون/ شدم بمستان چون ابروی تو مایل و اکنون

دیده

از آب چشم / صد ره طوفان نوح دیدم

وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

زخم است

یارب ببینم آن را

آیا بود که بینم / در گردنت حایل

وله ایضاً *

در راه ندارد	ره روان را/ عشق بس باشد دلیل
کرده ام جان من به راه او	آب چشم اندر رهش کردم/ سیل موج اشک ما که آرد در حساب
در پای فیل	آنک کشتی راند بر خون قتیل/ اختیاری نیست بدنای من
احیی فی العشق من هذا السبیل	ضلتی فی العشق من یهدی السبیل آتش روی بتان در خود مزین
ورنه در آتش سندس کن چون ساقی	یا بر آتش خوش گذر همچون/ خلیل بے می و/ مطرب بفردوسم بخوان راحتی فی الرّاح لا فی السلسیل یا بنه بر خود که مقصد گم کنی یا منه پای اندرین ره بے دلیل یا رسوم پیل بانے یاد گیر یا مده هندوستان با یاد پیل

یا بکش بر چهره نیل عاشقی

یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیار

ورنه دعوی نیست غیر از قال قیل/

قال و قیل

پس ازین غزل نسخه یکی دو ورق افتادگی دارد .

ایضاً له

گرم از دست
برخیزد

وصل ... عیش

درین سودا که

با

نقش ... افتد

صورتگر

اگر برخیزد از دستم/ که با دلدار بنشینم
 ز جام عیش/ می نوشم ز باغ وصل/ گل چینم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
 لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
 مگر دیوانه خواهم شد که در عشق تو/ شب تاروز
 سخن با ماه می گویم پری در خواب می بینم
 چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
 ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
 لب شکر بمستان داد و چشم می می خواران
 منم کز غایت حرمان نه با آتم نه از/ اینم
 نه هر کو نقد/ نظمی زد کلامش دلپذیر آمد/
 تذرو طرفه من گیرم که چالا کست شاهینم
 اگر باور نمی داری رو از بتخانه* / چین پرس
 که مانی نسخه می خواهد ز نوک کلک مشکینم

زحافظِ برس رمز عشق و شرح مستی از من خواہ

کہ با جام و قدح ہر شب حریف / ماہ و پروینم

رموز مستی و رندی
من بشنو نہ از حافظ
ہر دم ندیم

وفاداری و خوش خوی نہ رسم ہر جہاندار است /

غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

حق گوئی نہ کار
ہر کسی باشد

وله ایضاً

آنک پامال جفا کرد چو خاک را هم

خاک می بوسم و عذر قدمش می خواهم

ز جوز

من نه آنم که بجور از/ تو بنالم حاشا

بنده ... چاکر

چاکر/ معتقد و بنده / دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز

آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

جای

ذره خاکم و در کوی تو ام وقت/ خوشست

ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن

حالیا دیر مغانست حوالت گاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد

و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

میکده

با من راه نشین خیز و سوی مصطفی/ آی

تادر آن حلقه بینی که چه صاحب جا هم

وادی
مست پگنشتی وز/ حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که بحر خسرو خاوری گفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

ایضاً له

بگذار تا بشارع / میخانه بگذریم

ز شاعر

این کز بهر جرعه‌ای همه محتاج آن/ دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق

آن شرط آن بود که جزیره این/ شیوه نسپریم

تا بوی که دست در
کمر او توانزدن

تا کی بکام دل ز لب لعل او رسم/

در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

چون صوفیان بحالت و رقصد مقتدا

ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

شوریدگان

واعظ مکن نصیحت بیگانگان/ که ما

با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

جای که تخت و مسند جم میرود بیاد

گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

ساخت

حافظ چوره بکنگره شاخ/ وصل نیست

با خاک آستانه این در بسر بریم

وله ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح / نو در اندازیم

طرحی

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بدو / تازیم و بنیادش بر اندازیم

به هم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قلع ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

چو درد ستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان ماه / خوبان را نظر بر منظر اندازیم

شاه

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کین داورها را به پیش داور اندازیم

عدن اگر خواهی بیا با ما - به میخانه
که از پای خُمّت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

وله ایضاً

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دیم
 بیا کز چشم بیارت هزاران درد برچینم
 الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
 مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم
 جهان پرست و بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
 که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
 ز تاب و/ آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
 بیار ای باد شبگیری نسیمی از/ عرق چینم
 جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
 که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
 اگر بر جان من غیزی گزیند دوست حاکم اوست
 حرام باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
 صباح الخیر زد بلبلس کجایی ساقیا برخیز
 که غوغا می کند در سرخروشن چنگش/ دوشینم

«و» ندارد

زان

خیال خواب

هم شب رحلت من / از بستر روم در قصر حور العين

اگر در وقت بجان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بے غلط باشد که حافظ کرد / تلقینم

داد

ایضاً له

بشری اذ السّلامه حلّت بذی سلم

م : معترف

لله حمد معترف / غایة النعم

که این

آن خوش خبر کجاست کزین / فتح مؤده داد

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

منزل است

از بازگشت شاه درین طرفه نوبتی است /

م : عدن

آهنگ خصم او به سرا پرده / عدم

چون خون خصم همچو صراحی برینختی

(بیت را نداده)

با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته دل

م : النبی

انّ العهود عند ملیک النّهی / ذم

میجست از بحاب امل رحمتی ولی

جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

نبیل... و... نداده

در بند / غم فتاد و / سپهرش بطنز گفت

الآن قد ندمت وما ینفع النّدم

ایضاً له

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا چو نیستاره و رسم لقمه پرهیزی*
چرا مذمت / رند شرابخواره / کنم

که

ملامت ...
م : شرابخانه

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

بیانگک بربط و فی رازش آشکاره کنم

* - در نسخه «بر میری» خوانده می شود!

وله ایضاً

بغیر آنک/ بشد دین و دانش از دستم
از آنکه

بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
اگر چه خرم من عمرم غم تو داد به باد

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم بین بدولت عشق

که در هوای رخت چون بهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر مهر/

امن

به کنج عافیت از بهر عیش نشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو

سخن به خاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست

که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم چو/ خاطرش خستم

که

ایضاً له

بارها گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم	
که من گم شده/ این ره نه بخود می‌بویم	دلنده
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند	
وانچ سلطان/ ازل گفت بگو می‌گویم	آنچه استاد
من اگر خارم وار/ گل چمن آرای هست	و غیر
که ازان دست که می‌پروردم/ می‌رویم	می‌کنم
دوستان عیب من بی‌دل حیزان مکنید	
گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم	
گرچه بادلق ملمع می‌گلگون عیبست	
مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم	
خنده بر گریه عشاق نباشد انصاف/	خنده و گریه عشاق
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌بویم	ز جانی و گریست
زاهدی گفت که حافظ ره می‌خانه/ مجوی	حافظم گفت که
گو مکن سم/ که من مشک ختن می‌بویم	خاک در می‌خانه
	عیب

وله ایضاً

تو همچو صبحی و من شمع خلوت بحرم

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست

بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت نهاده ام دل و جان/

مراد شاهاده ام
در چشم

که افکنی نظری/ خود فکندی از نظرم

که یک نظر فکنی

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله

که روزی کسی آخر نمی روی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی

هزار قطره بیارم/ چو درد دل شمرم

بیارد

بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن

کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

ایضاً له

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاک سرکوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چرا کشم باری/

غریت چو
بر نفی تا بم

شهر خود روم و شهر یار خود باشم

چو کار عمر نه پیدا است باری آن بهتر/

اولی

که روز واقعه پیش نگار خود باشم

زدست بخت گران خواب و عمر بی سامان

کار

اگر کنم/ گله [ای] رازدار خود باشم

فرمود

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود

دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

وله ایضاً

سی / سال بیش رفت که من لاف میزنم
 چاکران پیر / چل
 کز ساکنان دیر / مغان کمترین منم
 هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
 «و» ندارد / ساغر تهی نشد ز می صاف و / روشم
 از / در / جاه عشق و دولت رندان پاک باز
 مصطبه ها / پیوسته صدر میکده ها / بود مسکنم
 در شأن من به درد کشی ظن بد مبر
 جامه ولی پاک / کالوده گشت خرقه پاکیزه / دامنم
 شهباز دست پادشهم این چه حالتست
 کز یاد برده اند هوای نشیمنم
 حیفت بلبل چو من اکنون درین قفص
 نان / با این زبان / عذب که خامش چو سوسنم
 فارس / آب و هوای پارس / عجب سفله پرورست
 کوهرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا یکی کشی

در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

ایضاً له

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم

که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم

تا حریفان دغا را ز/ جهان کم بینم

بس که در خرقة آلوده زدم لاف صلاح

شرمسار/ رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم

یعنی از خلق/ جهان پاک دلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بر دلم بار/ ستمهاست خدایا مگذار/

که مکدر شود آئینه مهر آیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ/ شهر

این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

وله ایضاً

حاشا که می به موسم گل ترک می کنم

من لاف عقل می زنم این کار کی کنم

زهد

مطرب بجاست تا همه محصول درس / و علم

چنگ و

در کار بانگ / بریط و آواز نی کنم

کوپیک صبح تا گله های شب فراق

با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

قیل و قال

از قال و قیل / مدرسه حالی دلم گرفت

یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

بیاد

کی بود در زمانه وفا جام می بخواه /

کاوس و سی

تا من حکایت جم و کاوس و کی / کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر

دو ندارد

با فیض و / لطف اوصد ازین نامه طی کنم

سپرد

این جان عاریت که بحافظ سپرده / دوست

روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

ایضاً له

حجاب چهرهٔ بجان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفص نه سزای چو من خوش الحانیست

روم بگلشن جنت/ که مرغ آن چنم

رضوان

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم/

رفتم

دریغ و درد که غافل ز درد/ خویشتم

سار

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

که در سراجۀ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق/ می آید

شوق

عجب مدار که هم درد نافهٔ ختمم

طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع

که سوزهاست نهانۀ درون پیرهنم

بیا وهستی حافظ ز راه/ او بردار

پیش

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ایضاً له

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم

راحت جان طلسم وز پی جانان بروم

گرچه دامنم که بجای نبرد راه غریب

من بیوی خوش/آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل/بیمار و تن/بی طاقت

به هواداری آن سرو خرامان بروم

دل از وحشت زندان سکندر بگرفت

زخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را چو غم حال سبکباران/نیست

پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسم باید رفت

با دل زخم کشن و دیده گریان بروم

نذر کردم که گرین راه پایان آید/

تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

غم احوال
عمر انباران

غم ازین غم به در
آیه روزی

به هوا داری

به هوای در / او ذره صفت رقص کنان

تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

زیبا بان نبرم ده

ور چو حافظ نبرم ره زیبا بان / بیرون

همره کوکبه آصف دوران بروم

وله ایضاً

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

به ره / دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر

به گدای ز درِ مدرسه / زادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام

اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد

مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودا زده را

از خط غالیه سای تو سوادِ طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

ایضاً له

نخیز تا جامه صوفی بخرابات بریم
دلخ/ طامات به بازار خرافات بریم

شطح

تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
چنگ صبحی به درِ پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان نتوان گم شدن آخر تا چند/
ره پرسم مگر پے به مهجرات بریم

فنا سم شدن
آخر کی

کوس ناموس تو برکنگره عرش زبیم
عکس عشق تو بر بام سموات بریم

حاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه برفرق سر از بهر مباحات بریم

بگذری و نگذاری تو نشان کرم

(بیت را فدا کرده)

این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بردر هرسفله مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ایضاً له

خیال روی تو بر / کارگاه دیده کشیدم نقش تو در
 بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
 اگرچه در طلبت هم عنان باد شالم
 بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
 امید با سر / زلفت بروز عهد / نبستم بب ... عمر
 طمع بدور دهانت ز دام / دل ببریدم کام
 زغمزه بردل ریشم چه تیرها که گشادی
 زغصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
 زکوی یار بیار ای نسیم [صبح] غباری
 که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
 که پرده / دل خونین ز شوق / او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و آب / دیده حافظ

نور

که بی فروغ جمالت / چراغ دیده ندیدم

که بی رخ تو
فروغ از

وله ایضاً

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو

روزن
منظری
ز گنج خانه دل می کشم به غزن / چشم
سزای تکیه گهت گوشه ای / نمی بینم

منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون بجگر می گرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت

اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
براضطرا کسی رحم کن که شب همه شب /

ببوی میزده وصل
تو تا سحر شب دوش
نهادم

براه باد نهد شب / چراغ روشن چشم

بمردی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوکت دلدوز مردم افکن چشم

ایضاً له

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد روی/ تو بر آب میزدم خط
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جایی بیاد گوشه محراب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود
از/ دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم وز
چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم
ساقی بصوت این غزلم باده می گرفت کاسه
می گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد بخت/ و کام

بر نام و/ عمر و دولت احباب میزدم «و» ندارد

وله ایضاً

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
 و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم
 از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
 کائناتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
 جرعه ای جام برین تخت زمرد ریزم
 غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
 خورده ام نیز فلک باده بده تا سرمست
 عقده در بند کمر کش بجوزا فکنم
 مایه خوش دل آنجاست که دلد را آنجاست
 می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
 بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
 تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

روان افشا فیه

حافظا نکته برایتام چو سهوست و خطا

من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

وله ایضاً

دوش سودای رخت/ گفتم ز سر بیرون کنم رخس
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می رنجند نگارم چون کنم
زرد روی می کشم زان طبع نازک زینهار/ بیگناه
ساقیا جای بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بسکی
ربع را برهم زخم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بسوی گنج/ بی پایان دوست بگنج حسن
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

ایضاً له

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

و از

از بخت شکر دارم وز/ روزگار هم

زاهد برو

ساقی بیا/ که طالع اگر طالع منست

جام بدست باشد و زلف نگار هم

بهستی و رندی

ما عیب کس برندی و مستی/ نمی کنیم

لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند

م : وی

وزی/ جهان پرست و بت می گسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کین

خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کیست

مجموعه ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش

تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله بیوی تو زنده‌اند

ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

اهل نظر اسیر تواند/ از خدا بترس

وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

حافظ اسیر زلف
تو شد

چون آب روی لاله و گل فیض فصل/ تـ

ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم

وله ایضاً

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم

عاشق و رندم و می خواره باواز بلند
کز سر زلف و / رخس نعل در آتش دارم

م : سرو زلف

گر به کاشانه رندان قدی خواهی زد
وین همه دولت / از آن حور پری وش دارم

منصب

گرتو زین دست مرا بی سرو سامان داری
نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

ور / چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من به آه سحر زلف مشوش دارم

عمر

ناوک غمزه بیار و زره / زلف که من
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

رسن

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

در

حافظا چون غم و شادی جهان بر / گذرست

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

ایضاً له

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم

سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد

وقت/ آنست که بجهاده به می بفروشیم

چاره

(اینجا کاتب بی فاصله ابیات غزل دیگری را که در ذیل می آید کتابت کرده)

سرّ قضا/ که در تق غیب منزویست

خدا

مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کام از جهان بران که ببخشد خدا گنه/

عشرت کنیم و رفته
به حسرت کشندمان

روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوهای/ ز ابروی او تا چو ماه نو

جلوه ای

گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی/

صوفیان

غارث کنیم باده و شاهد به در/ کشیم

به بر

حافظ نه حدّ ماست چنین لافها زدن

پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

وله ایضاً

عمریست تا من در طلب هر روز گای میزنم

دست شفاعت هر زمان در نیک نامی میزنم

بی

با/ ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود

دای برای می نهم مرغی به دای میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو

حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین بر آرد قصه را

این آه خون افشان

زین ناله وزاری/ که من هر صبح و شامی میزنم

گرچه بیابان بلا پایان ندارد همچنان

(بیت را ندارد)

اندر شب هجران او هر روز گای میزنم

هر چند آن/ آرام دل دانم نبخشد کام دل

کان

نقش خیالی می کشم داو تمامی/ میزنم

فال دوامی

با آنک از خود/ غایب وزی چو حافظ تایم

وی

در مجلس روحانیان گه گاه جای میزنم

آئینی از سایه

تا بو که یابم سایه ای در پای آن/ سرو سبزی

گلبنگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم

ایضاً له

عاشق روی جوانی خوش نخواستهم
 وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام
 عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش
 تا بدانم که بچندین هنر آراسته‌ام
 شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
 که برو باده/ بصد شعبده پیراسته‌ام
 تا بسودای غمت از سر جان برخیزم
 (بیت را ندارد)
 عشق تو بر دل پُرو سوسه بنشاسته‌ام
 خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
 هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
 با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
 در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات شدم جامه قبا
 بوکه در بر کشد آن دلبر نخواستهم

ایضاً له

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

«ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن

دلبری درحسن و خوبی غیرت ماه تمام

بز مگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین

مجلسی/پیرامنش چون روضه دارالسلام

گلشنی

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب

دوستداران صاحب اسرار و حریفان نیک نام/

دوستکام

باده گلرنک و تلخ و تیز و خوش خوار و سبک/

(هیچ واو عطف
ندارد)

نقلی/از لعل نگار و نقلی/از یاقوت خام

نقلی ... نقلی

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ

زلف جانان از برای صید دل افکنده/دام

مسترده

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن

بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عشرت

هر که این صحبت / نخواهد خوش دلی بر وی تباہ

مجلس

وانک این عشرت / بجوید زندگی بر وی حرام

۵ - در چاپ قزوینی :

ساقی شکر دهان و مطرب سیرین سخن

همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی

دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

وله ایضاً

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم

دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

خدمت

بترک صحبت / پیر مغان نخواهم گفت

چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

درین نهار کسم جرعه ای نمی بنشد

میان

بین که اهل دلی در جهان / نمی بینم

بگیر

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش مگیر /

م : این چنین

چرا که طالع وقت آن چنان / نمی بینم

میانش

نشان موی میانی / که دل درو بستم

ز من پرس که خود در میان نمی بینم

حیران من

بدین دودیده گریان که من / هزار افسوس

که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار

که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین

من و سفینه حافظ که جز در آن / دریا

درقش

بضاعت سخن دلنشان / نمی بینم

وله ایضاً

فتوی پیرمغان دارم و قولی است قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست و/ندیم

دوۀ فدا دارد

چاک خواهم زدن این دلق ربایی چکنم
روح را صحبت نا جنس عذاب است الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

سالمها تا شده ام/ بر در میخانه مقیم

شد که منم

مگرش صحبت/ دیرین من از یاد برفت
ای نسیم بخوری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو در خاک و زد/

خدمت

سر خاکم نمندی

سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم ریم
دلبر از ما بصد امید ستد اوّل دل

ظاهراً عهد فراموش نکنند خلق کریم
غنچه گوشتنگ دل از کار فرو بسته مباش

کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن

درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

یارشود بخت خدا

دام سختست مگر لطف خدا یار شود/

ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

اگر... نیست چه شد
شاگرد باش

چه به ازدولت بخت
سخن و طبع سلیم

حافظ از/ سیم و زرت کیسه اگر هست تهی/

چه به از چهره و اشکست ترا خود زر و سیم/

ایضاً له

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
 بنده عشقم و از هردو جهان آزادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
 که درین دامگه حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
 در/ هوای سرکوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

می‌خورد خون دلم مردمک چشم و رواست / دیده سزا است

که چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک

ورنه این سیل حوادث / ببرد بنیادم
دما دم

ایضاً له

گرچه افتاد ز زلفش گهری درکارم
 همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم
 بطرب حل مکن سرخی رویم که چو بجام
 خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم
 پرده مطربم از دست به در خواهد شد / برون خواهد پرده
 آه اگر زانک درین پرده نباشد بارم
 پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
 تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
 منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن
 از فی کلک همه قند و شکر می‌بارم
 دیده بخت به افسانه او شد در خواب
 کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا

بجز از خاک درش با که برو در کارم /

بود باز ارم

وله ایضاً *

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

غباری بر لوح بصر خط نگاری / بنگارم

پروانه او گسر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم به دی جان بسپارم

امروز مکتب سر ز
وفای من و اندیش

اندیشه کن و سرز و فایم مکش امروز /

زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین ... به دل داری

دو زلف / سیاه تو به دل دادن / عشاق

دادند قراری و بردند قرارم

تا وصف سر زلف تو مه شد سخن من

(بیت را ندارد)

پیوسته از آن هم نفس مشک تتارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور

کان ... شفا بخش
بیوه دفع

کو / بوی شفا می دهد از رنج / خوارم

حافظ لب لعلش که مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بکف / آرام

نه نه

وله ایضاً

من که ... در

گرچه/از آتش دل چون خم می می/جوشم

مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم

قصه جانست طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می گوشم

م : سه

من کی/آزاد شوم از غم دل چون مردم

هندوی زلف بقی حلقه کند در گوشم

خویش

حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست/

این قدر هست که گه گه قلدچی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا

فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست

پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم

رضوان

پدرم روضه جنت/بدو گندم بفروخت

من چرا باغ/جهان را به جوی نفروشم

ملک

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق ختم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

گرازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

وله ایضاً

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
 شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
 زهدرندان نوآموخته راهی بدهیست
 من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
 شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
 زانک درکم خردی از همه عالم پیشم
 بر جبین نقش کن از خون دل ما/ خالی
 تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
 اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
 تا ندانی که درین خرقه/ چه نادریشم
 شعر خون بار من ای باد بریار بخوان/
 که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من

تا درین خرقه
ندانی که

ندان یار رسان

من اگر باده خورم ورنه چه کارم با کس
 حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

وله علیه رحمة

سر زلفین تو بازم

چهارها که

گر دست رسد در خم آن زلف درازم/

چون گوی سر خویش/ به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست

در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب

از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیکت خنده دهم جان چو صراحی

مستان تو خواهم که گزارند نمازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی

چون صبح در/ آفاق جهان سر بفزارم

حمود بود عاقبت کار درین راه

گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام ندارم/ که بود محرم رازم

نماید

ایضاً له

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
 همراز عشق و همنفس جسام باده‌ایم
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
 تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
 ای گل تودوش داغ صبحی کشیده‌ای
 ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
 پیر مغان ز توبهٔ ما گریه ملول شد
 گو باده صاف کن که به‌عذر ایستاده‌ایم
 کار از تو می‌رود نظری / ای دلیل راه
 کانصاف می‌دهم که ز / راه او افتاده‌ایم
 چون لاله می‌مبین و قدح در میان کار
 نقش غلط بخوان که همین نقش ساده‌ایم /

حافظ براه عشق وی از جان بشوی دست /

دل در هوای یار چو بر باد داده‌ایم /

مدی

می‌دهیم و ز

این داغ بین که

بر دل خونین

نهاده‌ایم

گفتی که حافظ

این همه رنگ و

خاست

نقش غلط مبین که

همان لوح ساده‌ایم

وله ایضاً *

عمری است تا
براه غمت

ما پیش خاک راه تو صد/ رو نهاده ایم

رو و ریای خلق به یک سو نهاده ایم

بنهاده ایم بار غمت بر دل ضعیف

(بیت را نداده)

وین کار و بار بسته به یک سو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه
وقال و قبل علم

ماقال و قبل مدرسه و درس و در (؟) فضل/

در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هم بجان بدان دو زرگس جادو سپرده ایم

هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم

ما تحت سلطنت نه به بازو نهاده ایم

باز

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار/

بنیاد بر کمرش "جادو نهاده ایم

بی زلف سرکشش

بی زرگس خوششت/ سر سودایی از ملال

همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه

طلب

چشم امل/ بر آن خم ابرو نهاده ایم

وله ایضاً

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
 مدهوش چشم یار/ و می صاف بی غشم
 گفتمی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی/ مست
 آن گه بگویمت که دو پیمانه در کشم
 باشد به نوش داروی وصل تو ره برم
 این زهرها که من ز غم یار می چشم
 بخت ارمدمد کند/ که کشم رخت سوی دوست
 گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
 شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
 من جوهری مفلس از آن آه می کشم/ دهد
 از بس که چشم مست تو در شهر شد پدید/ درین شهر دیده ام
 حقاً که می نمی خورم اکنون و سر خوشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم بسوخت/

ساقی بجاست تا زند آبی بر آتشم/

حافظ عروس طبع
 مرا جلوه آرزوست
 آئینه ای ندارم
 از آن آه می کشم

ایضاً له

ز دست کوتاه خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست	و گرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من پرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختری شمارم
به آن/شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز راز روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حق نعمت می گزارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن	به لطف آن پسر/ امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
 بجای اشک اگر گوهر بیارم

وله

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
 قد برافراز که از سرو کنی آزادم
 می خور با همه کس تا نخورم خون جگر
 سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
 یار بیگانه مشو تا نبوی از خویشم
 یاد هر قوم مکن تا نبوی از یادم /
 شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
 شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
 زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
 مژه را آب / مده تا ندهی بر بادم
 رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
 تا بخاک در آصف نرسد فریادم

غم اغیار مخور
تا نکنی تا خادام

طوره را لا ب

بگره اند روی

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی /

من از آن روز که در بند توام آزادم

✽ - این مصراع در چاپ قزوینی بامصراع زیر است : شمع هر جمع مشو در نه بسوزی ما را

وله ایضاً

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم

وین نقش زرق را خط بطلان بسرکشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌نیم

دل‌ق ریا به آب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عارفان/

صوفیان

(اینجا کاتب بدون فاصله بیت‌را قطع و غزل دیگری را بدان متصل کرده است)

[ایضاً لہ]

ما شی دست بر آریم و دعائے بکنیم
 غم هجران ترا چارہ ز بجائے بکنیم
 دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
 تا طینتیش به سر آریم و دوائے بکنیم
 آنکھ بی جرم برنجید و به تیغ زرد و رفت
 بازش آرید ~~حاصل~~ کہ صفائی بکنیم
 خشک شد بیخ طرب راہ خرابات گجاست
 تا در آن آب و هوا نشو و نما بکنیم
 مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنہ
 کار صعبست مبادا کہ خطائی بکنیم
 سایہ طائر کم حوصلہ کاری نکند
 طلب / سایہ میمون ہمائے بکنیم

طلب از

دل از پردہ بشد حافظ خوش لہجہ / گجاست

خوش گوئی

تا بہ قول / غزلش ساز نوائے بکنیم

قول و

وله ایضاً

مستان

صلاح از ما چه میجویی که رندان / را صلا گفتیم
 به دور زرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
 در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نکشود
 گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم
 من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
 بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
 اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
 بخاطر دار این معنی که در خدمت بجا گفتیم
 قدت گفتیم که شمشادست بس خجالت بیار آورد
 که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
 بجگر چون نافه ام خون گشت و / کم زینم نمی باید
 جزای آنک بازلفت سخن از چین خطا گفتیم

رو ندارد

تو آتش گشتی ای حافظ و / با یار در نگرفت
 ز بد عهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ایضاً له *

عمریست تا به راه نعت رو نهاده‌ایم	
روی و زبان/ خلق به یک سو نهاده‌ایم	ربای
ناموس چند سالهٔ اجداد نیک نام/	طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم	
هم جان بدان دوزخ گس جادو سپرده‌ایم	
هم دل بر آن/ دو سنبل هندو نهاده‌ایم	بدان
بی وصف زلف تو/ سر سودایی از ملال	بی زلف سرکشش
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم	
عمری گذشت تا به امید اشارت	
چشمی بر آن/ دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم	بدان
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم	
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم	

گفتی که جافظا دل سرگشته‌ات بجا
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ای

به غزل ۳۵۰ توجه شود .

وله ایضاً

سرم خوشست و به بانگ بلند می گویم

که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد به وجه رخسار ننشیند

مرید خرقه دودی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید

کدام در بزم چاره از کجا جویم

چشم

مکن درین بزم / سرزنش به خود روی

چنانک پرورشم می دهند می رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین

صواب

خدا گواست / که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیا [ی] بهروزی [است]

دو بیت

غلام همت این / خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالائی

چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیاری که به فتویٰ حافظ از دل پاک

غبار زرق به نقل اله می‌شویم/

به فیض قدح
فرو شویم

شدم فسانه ز ...^(۱) چو/ ابروی دوست

به سرگشتگی و

کشید در خم چوگان خویش چون گویم

— کلمه ناخواناست و ممکن است که دل‌بستگی یادگشتگی (دل‌گشتگی) خوانده شود.

ایضاً له

روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم

در لباس فقر کار

مفلسم ، در یوزه ای از / اهل دولت می کنم

اندر دام وصل آرم
تذروی خوش خرام

تا کی از دستم بر آید تیر تدبیر صواب /

در کینم و

در کین گه / انتظار وقت فرصت می کنم

واعظ

ناصرح / ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن

در حضورش نیر می گویم نه غیبت می کنم

تا

با صبا افتان و خیزان می روم در / کوی دوست

وز رفیقان ره استمداد همت می کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست

یاد دار ای دل که چندین نصیحت می کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست

(بیت را ندارد)

فال فردا می زنم و امروز عشرت می کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش

زین دلیرها که من در کنج خلوت می کنم

مجلسی... محفل

حافظم در محفل / دردی کشم در مجلسی /

بنگراین شوخی که چون با خلق صنعت می کنم

وله ایضاً

دوش بیماری چشم تو برد از دستم
لیکن از لطف لب صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست

دیرگاهست کزین زهر هلاهل / مستم

جام هلالی

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بخود /

به جور

در سرکوی تو از پای طلب نشینم

عافیت چشم مدار از من بجاده / نشین

میخانه

که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست

تا نگوینی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از نیم چه غم از تیر کژ / انداز حسود

سج

چو [ن] به محبوب کیان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا

که به افسوس و جفا عهد و وفا / نشکستم

مهر وفا

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود

کرد نغمه‌خواری شمشاد بلندت پستم

صنمی

صنم/ لشکریم غارت دل کرد و برفت

آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

اضباً له *

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گسر رسدم در طلب جان

چون شمع همان دم به دی جان بسپارم

چگر قلب دلم را نبود هیچ عیاری

ننهد دوست

من نقد روان در رهش/ از دیده بیارم/

دمش ... شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ/

من

زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست

از موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز مکش سر زوفای من و اندیش

زان شب که من ازغم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق

دادند/ قراری و بردند قرارم

م: دای

رفع کان بوی ، شفا بخش بود رنج / خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست

عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

❀ - به غزل شماره ۲۴۵ مراجعه شود

علیه رحمة

سالمای پیروی خدمت/ زندان کردم	مندپ
تا به فتویٰ خرد حرص به زندان کردم	
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه	
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم	
سایه ای بردل ریشم فکن ای سرو/ روان	گنج
که من این خانه بسودای تو ویران کردم	
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و هونوز/	کتون
می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم	
از/خلاف آمد عادت بطلب/ کام که من	در ... م : طلب
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم	
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست	
آنچ سلطان ازل گفت بکن آن کردم	
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	
گرچه دربان میخانه فراوان کردم	

آنکس / پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت

اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ

هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدر نشینم چه عجب

سالها بندگی صاحب دیوان کردم

وله ایضاً

جوزا سحر نهاد هیاکل/ برابرم	حمایل
یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم	
ساقی بیا کز آمدن/ بخت کارساز	که از مدد
کامی که خواستم ز خدا شد میسر	
جای بده که باز به شادی روی شاه	
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم	
راهم وزن بوصف زلال خضر که من	
از جام شاه جرعه کش آب/ کوثرم	حوض
شاهها من ار/ بعرض رسانم سریر فضل	اسیر
مملوک این جنابم و مسکین این درم	
من جرعه نوشن بزم تو بودم هزار سال	
کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم	
ور باورت نمی شود/ از بنده این حدیث	نمی کند
از گفته «کمال» دلیلی بیاورم	

«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم و/ان دل کجا برم»

«و» ندارد

منصور بن مظفر غازیست حرّ من

وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود

وز شاهراه عمر بدین مهر/ بگذرم

عهد

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه

من نظم در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم زدست شاه

کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود

در سایه تو ملک فراغت میسرّم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست

(بیت را ندارد)

غیر از هوای منزل سیمرخ در خورم

شعرم بپیمن مدح تو صد ملک دل گشاد

گوئی که تیغ تست زبان سغنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح

نه/ عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

فی

بوی تو می شنیدم و بریاد روی تو

دادند ساقیان طرب یک دو ساغرّم

یك دو

مستی بآب گرم / عنب وضع بنده نیست

من سال خورده پیر خرابات پرورم

دو ندارد

با سیر اختر و / فلکم داوری بسیست

انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه

طاووس عرش می شود صیت شهرم

نام ز کارخانه عشاق محو باد

گر جز محبت تو بود کار / دیگرم

شغل

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من

گر لاغرم و گر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر

من کی رسم به وصل تو کز ذره کترم

بنا بمن که منکر حسن رخ تو کیست

تا دیده اش به گزلك غیرت برآورم

برمن فتاد سایه خورشید سلطنت

واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

تیویست

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست /

نی جلوه می فروشم و نی عشوه می خرم

ایضاً له

در خرابات مغان گر گذرافتند بازم
حاصل خسران و بختاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زخم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی

بدان جز بر آن/ عارض شمع نبود پروازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس

زانک جز تیغ نعمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در دیده/ بماندی پنهان

سینه

چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس باد/ هوایی گشتم

خاس

به هوایی که مگر صید کند شهبازم
گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

قصود

صحبت حور نخواهم که بود عین حضور/

از/ خیال تو اگر بادگری پردازم

وله ایضاً

مژده وصل نوکوکز سرجان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به وفای تو که بر/ بنده خویشم خوانی

به ولای تو که سر

از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان باران

پیشترزانک چو گردی ز جهان/ برخیزم

میان

برسرتبت من با می و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

کز سرجان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن/

تنگ در آغوشم کش

تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

وله ایضاً

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود

هم ز ... زنجیر

مگوش در / سر زلف تو بزنجیر / کنم

خود

با سر زلف تو مجموع پریشانی من /

سراسر

کو مجالی که یکایک / همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن بجانم باشد

در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد

دین و دل

دل و دین / را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی

م : بند تو

من نه آنم که دگر گوش به تزویر / کنم

نیست امید صلاحی
ز فساد

هست امیدم به گشادی و خلاصی / حافظ

چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ایضاً له

در خرابات مغان نور خدا می بینم
 این عجب بین که چه نورست و / بجای می بینم
 جلوه در / من مفروش ای ملک الحاج که تو
 بر
 خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
 خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن
 فکر دورست همانا که خطا می بینم
 سوز دل اشک درون / آه بحر ناله شب
 روان
 این همه از نظر لطف شما می بینم
 هر دم از روی تو نقشی ز ندیم راه چنان /
 خیال
 با که گویم که درین پرده چها می بینم
 کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین
 آنچه من هر سحر از بباد صبا می بینم

دوستان عیب نظر بازی سلمان مکنید

زانک او را ز محبتان خدا / می بینم

شما

❦ - کذا در متن ، بعدها به خط جدید تر اصلاح و « حافظ » الحاق شده است .

وله نورقبره

دردم از یارست و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

ای که می‌گویند آن خوشتر ز حسن

یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آن‌کو به قصد خون ما

عهد را بشکست

زلف بشکستست / و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شهبای وصل

ایام

بگذرد شهبای / هجران نیز هم

نقش خالش خون چشم بارها

(بیت را ندارد)

آشکارا خورد و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان

بل که برگردون خون گردان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار

بلکه از یرغوی سلطان/ نیز هم

دیوان

محتسب داند که حافظ عاشقست

و آصف ملک سلیمان نیز هم

ایضاً له

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم

هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر ازان شمع چگل بینم/

جویم

فروغ چشم نورانی/ از آن ماه ختن دارم

و نور دل

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوقی حاصل

چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندلر سایه قدش

فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

اگر/ صد لشکر انده/ بقصد من/ کین سازند

تکرم... از خوبان
بقصد دل

بحمد الله والمنة بی لشکر شکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمان

چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه

که من بالعل خاموشش نهان صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله

نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع/ لیکن

چه غم دارم چو/ در عالم امین الدین/ حسن دارم

میان همدمان

که... قوام الدین

وله ایضاً

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم

لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو

که من این ظنّ برقیان تو هرگز نبرم

طاير قدس

همّتم بدرقه راه کن ای پیک صفا/

نوسفرم

که درازست ره مقصد و من پیخبرم/

ای نسیم سحرى بندگی من برسان

که فراموش مکن وقت دعای سحرم

بار

خرّم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت/

وز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم

از اشک و درو
غوطه

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل

دیده دریا کنم و غوطه چندی/ بخورم

بگو

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی/

تا کند پادشه دهر/ دهان پر گهرم

ایضاً له

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
 جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / نزنیم
 سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
 کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
 شاه اگر دردی / رندان نه بحرمت نوشد / جرعه
 التفاتش به می صاف مروق نکنیم
 آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
 تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
 عیب اگر / گفت حسودی و رفیق رنجید / سر بدی
 گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
 حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بدو / برو
 و ر بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

وله ایضاً

مرا می بینی و در/دم زیادت می کنی دردم هر

ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

به سامانم نمی پرسی نمی دانم خبر/ داری چه سر

به درمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

نه راهست این که اندازی/ مرا بر خاک و بگذاری بگذاری... بگریزی

گذاری آرو بازم پرس تا خاک درت/ گردم رخت

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم

که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنم گردم

فرو رفت از غم عشقت دم دم می دهی تا کی

دماز من بر آوردی نمی گوی بر آوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت

نهادم بر لب جان/ را و جان و دل فدا کردم ب

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میکن/ میده

چو گرمی از تو می بینم چه فکر/ از خصم دم سردم با

ایضاً له

ما حاصل خود در سر خم خانه/ نهادیم	ما درس سحر در ره میخانه
محصول دعا در ره جانانه نهادیم	
در خرمن صد عالم/ عاقل زند آتش	زاهد
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم	
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد	
تا روی بدین/ منزل ویرانه نهادیم	درین
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان/ را	
مُهر لب او بر در این خانه نهادیم	
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	
بنیادش/ ازین شیوه رندانه نهادیم	بنیاد
المنّة لله که چو ما بی دل و دین بود	
آنرا که خرد پرور/ و فرزانه نهادیم	لقب عاقل
قانع بخیالی ز تو دوریم/ چو حافظ	بودیم
یارب چه گداهمت و بیگانه نهادیم	

وله نورقبره

مرحبا طایر فرّخ پی فرخنده پیام

دوست خیر مقدم چه خبر یار/ کجا راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد

که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

مخلص تو ترحم نکنی بر من بے دل/ گفتم

ذاک دعوی و هانت و تلک الایّام

ماه باروی چو خورشید تو نورانی نیست

(بیت را ندارد)

بالبلعل تو خون دردل جامست مدام

نفسی

گل ز حدّ برد تنعم به کرم/ رخ بنمای

نازه

سرومی رقصه/ و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ از میل به ابروی تو دارد شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

وله ایضاً

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من کار چنین/ کمتر کنم

این کارها

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دُر دانست و من غواص و دریا می‌کده
سرفرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغر گیز و نرگس مست و بر مانام عشق/

فوق

داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من

تاز اشک/ چهره راحت پر زر و گوهر کنم

+ و

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همت

گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها

کی طمع/ در فیض خورشید بلند اختر کنم

نظر

عاشقان را گرد آتش می‌پسندد لطف دوست

تنگ چشم گریز نظر در چشمه کوثر کنم

در ره من آب چشم و روی، سرخ و زرد دار

تا چه حافظ دامن را پر ز سیم و زر کنم*

(بیت را ندارد)

* - بیت تخلص در چاپ قدیمی چنین است :

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی

من نه آمم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ایضاً له

من ترک [عشق] شاهد و ساغر نمی کنم
 صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
 باغ بهشت و سایه طوبی و قصر/ حور + و
 با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
 تلقین/ درس اهل نظر یک اشارتست + و
 گفتم نصیحتی / و مکرر نمی کنم کنایه
 هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
 تا در میان میکده سر بر نمی کنم
 شیخ بطیره/ گفت برو ترک عشق کن ناصح به طعن
 محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
 این تقویم تمام که با شاهدان شهر
 ناز و کمرش بر سر منبر نمی کنم

حافظ جناب پیرمغان جای دولتست

من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

وله نور قبره

ما بدین در ز/ پی حشمت و جاه آمده ایم
 نه
 وز/ بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
 از
 رهبر/ منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم
 رهرو
 تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم
 سبزه خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت
 به طلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
 با چنین گنج که شد خازن آن/ روح امین
 او
 به گسادی به در خانه شاه آمده ایم
 لنگر/ حلم تو ای کشتی توفیق بجاست
 م: لشکر
 که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
 حافظ این خرقة پشمینه بینداز که ما
 در/ پی قافله با آتش و آه/ آمده ایم
 ... از آتش آه

آب رومی رودای ابر خطا پوش بیار
 که به دیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

ایضاً له

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم	
که پیش قد و بالایت / بمیرم	چشم بیمار
قدح درکش / که من درد دولت عشق	پر کن
جوانبخت جهانم گرچه پیرم	
چنان پر شد فضای سینه از دوست	
که یاد / خویش گم شد از ضمیرم	فکر
خوشا آن دم که استغنائی مستی	
فراغت بخشد / از شاه و وزیرم	باشد
درین غوغا که کس کس را نرسد	
من از پیر مغان منت پذیرم	
مبادا جز حساب / مطرب و می	م : جناب
اگر خطی / کشد کلک دبیرم	نقشی

من آنکه برگرفتم دل ز حافظ

که ساقی گشت یار ناگزیرم

(بیت را ندارد)

ایضاً له

ما	خود غلط بود آنچ می/پنداشتیم	ما ز یاران چشم یاری داشتیم
بر کسی	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم	تا درخت دوستی کی بر/دهد
(بیت را ندارد)	دیده از خاک رهت انباشتیم	نور چشم و آب روی خویش را
درویشی	ورنه با تو ماجراها داشتیم	گفت و گو آیین درویشان/نبود
	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم	شیوه چشمت فریب جنگ داشت
(بیت را ندارد)	چون ملک اینک علم افراشتیم	کوس عشقت بفرلک خواهم زدن

گفت خود دادی به ما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگاشتیم

وله ایضاً

نماز شام غریبان چو گریه آغازم

به مویهای غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگرم زار

که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیم نه از بلاد غریب

مهیمنای به رفیقان خود رسان بزم

خدای را مددی رهروان که من دیگر /

به کوی باده فروشان / علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد

که باز با صمیمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شالم نمی‌شناسد کس

غریب / من که بجز باد نیست همرازم /

هوای منزل یار آب زندگانی ماست

صبا به یار نسیمی ز خاک شیرازم

ای رفیق ره تامن

میکنده دیگر

عزیز ... دمسازم

شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

غلام

مرید/ حافظ خوش لهجه خوش آوازم

وله ایضاً

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
 شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
 بر منتهای همت خود کامران شدم
 آن روز بر دلم در معنی گشاده / شد
 کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
 در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
 اول ز صوت و حرف / وجودم خبر نبود
 در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 قسمت حوالتم به خرابات می کند
 چندانکه این چنین زدم / و آن چنان شدم

نشوده

تحت و فوق

هرچند که اینچنین
شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
 باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

حرف النون

ای نور چشم من سخی هست گوش کن
 چون ساغر ت پرست بنوشان و نوش کن
 پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت
 هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
 در راه عشق و سوسه اهر من بسیست
 پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
 برگه نوا تبه شد و ساز طرب نماند

ای چنگ ناله برکش
 و ای دف خروش کن

ننهاد

آهنگ صوت چنگ بدی (؟) نیم جوش کن /
 بر هوشمند سلسله بنهاد / دست عشق
 خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
 تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت

همّت درین محل / طلب از می فروش کن
 عمل

سر مست در قبای زرافشان چو بگذری
 یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

وله ایضاً

بالا بلند عشوه گر نقش باز من
 کوتاه کرد قصه زلف / دراز من زهد
 دیدی دلا که آخر پیری و درس علم زهد و علم
 با من چه کرد دلبر / معشوقه باز من دیده
 گفتم به دلق زرق بیوشم نشان عشق
 غماز بود اشک و عیان کرد راز من
 می ترسم از خرابی ایمان که می برد
 محراب ابروی تو حضور نماز من
 مستست یار و یاد حریفان نمی کند
 ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
 یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او آن
 گردد شمامه کرمش کار ساز من
 نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
 تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

با پادشاه دوست پرور دشمن گداز من

وله ایضاً

چو گل هردم به بویت جامه در تن
 کنم چاک از گریبان تا به دامن
 تنت را دید گل گوئے که در باغ
 چو مستان جامه را بدید در/ تن
 من از دست غمت مشکل برم جان
 ولی دل را تو آسان بردی از من
 به قول دشمنان برگشتی از دوست
 نگردد هیچکس با دوست دشمن
 تنت در جامه چون در جام باده
 دلت در سینه چون در سیم آهن
 بیار ای شمع جمع از دیده خونی/
 که شد سوز دلت بر خلق روشن
 دلم را مشکین و در پا مینداز
 که دارد در سر زلف تو مسکن

اشک از چشم خوین

حذر/ کز سینه‌ام آه جگر سوز

برآید همچو دود از راه روزن

چو دل در زلف تو بستست جافظ

بدینسان کار او در پا می‌فکن

وله ایضاً

می سوزم از فراق روی از جفا بگردان

هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

سبز

مه جلوه می نماید بر سرخ / خنک گردون

در آید

تا او به سر بگردد / بر رخس پا بگردان

یغای عقل و دین را بیرون خرام سرمست

درس

طرف / کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بر افشان یعنی به رخم سنبل

بخوری

گرد چمن بخواری / همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم

چنگ حزن و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش

یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خو برویان بخت جزین قدر نیست

گر نیست رضایی حکم قضا بگردان

ایضاً له

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی

تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را اشارت/ [ده] بحسن خاتمت

بشارت

کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش

هر نفس با بوی رحمت می دهد/ باد یمن

رحمن می وزد

شوکت پور پشننگ و تیغ عالم گیر او

در همه شهرنامه ها شد داستان انجمن

خننگ چو گانی چرخ رام شد در زیران/

زین

شهبسوارا چون به میدان آمدی گویی زن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست

تو درخت عدل بنشان بیخ بد کاران/ بکن

بدخواهان

بعد ازین نشکفت اگر بانکھت خلق خوش

ایندج

خیزد از صحرای ایرج / نافه مشک ختن

می بنوش

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش /

ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه ای بخشد بمن

وله ایضاً

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان

لب بگشا که می دهد لعل لب به خسته/جان

مردم

آنک که پرسش آمد و فاتحه خواند و میرود

گو نفسی که روح را می کنم از پیش روان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت

همچو تم نمی رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست بر/آتشش وطن

در

چشم از آن دو چشم تو خسته سرست/و ناتوان

شدت

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و بین

نبض مرا که می دهد هیچ ز زندگی نشان

ای که طیب خسته‌ای روی زبان من بین

کین دم/دود سینه را باد زدست بر زبان

+ و... سینه ام
باردست

آنک مدام شیشه‌ام از پی عیش داده‌است

شیشه‌ام از چه می برد پیش طیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم

ترک طیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ایضاً له

چندانک گفتم غم با طیبیان	درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خاریست /	گو شرم باد / از عندلیبان
دُر ج محبت بر مهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان
یارب امان ده تا باز بینند /	چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طیبیان
ای منعم آخر بر خوان و صلت /	تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای / گیتی

شیدای

گر می شنیدی پند ادیبان

وله ایضاً

خدا را کم نشین با خرقة پوشان
 رخ از رندان بی سامان مپوشان
 درین خرقة هزار / آلودگی هست
 که خوش / وقت قباى می فروشان

بی

خوشا

: . . . : . . . :

: . . . : . . . :

(اینجا نسخه افتادگی دارد)

[وله ایضاً]

زلف دردست صبا گوش بفرمان رقیب

این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای

قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اوّل تو به دستم دادی

باز در/پای درانداخته‌ای یعنی چه
سینت رمز دهان گفت و کمر/سرّ میان
بازم از
م : کمر

وز میان تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول

این چنین با همه کژ/باخته‌ای یعنی چه
عاقبت با همه کج

حافظا دردل تنگ تو/فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه
تنگت چو

وله ایضاً

وصال او ز عمر جاودان به
 خداوند مرا آن ده که آن به
 به شمشیرم زد و با کس نگفتم
 که راز دوست از دشمن نهان به
 دلا دایم گدای کوی او باش
 به حکم آنکس دولت جاودان به
 به خلدیم دعوت ای زاهد مفرمای/ مفرما
 که این سیب زنج زان بوستان به
 گلی کان پای مال سرو ما شد/ نشت
 بود خاکش ز خون ارغوان به
 خدا را از طیب من پرسید
 که آخرکی شود این ناتوان به
 جوانا سر متاب از پسند پیران
 که رای پیر از بخت جوان به

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست

ز مروارید گوشم در جهان به

شکر

سخن اندر دهان دوست گوهر/

ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ایضاً له

ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای

فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بچنگ

که/ بهر حال برازنده ناز آمده‌ای

آتش و آب بر/ آمیخته [ای] از لب و لعل/

چشم بد دور که خوش/ شعبده باز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرمای/ و بگردان عادت

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب

کشته غمزه خود را به نماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم

مست و آشفته به خلوت گه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگر خرقه بمی درگروست/

مگر از مذهب آن/ طایفه باز آمده‌ای

چون

آب و آتش بهم ...
لب لعل

بس

مفرما

شراب آلوده است

این

وله ایضاً

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای

آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان

پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

دل برمدارهان که ز جانان رسی بوصل

(بیت را نداده)

ای آنک زهر فرقت جانان چشیده‌ای

از چشم بخت هیچ / مبادت گزند از آن/

خویش ... تا

در دلبری به غایت خوبی رسیده‌ای

آب حیات و مرتبت خضر یافتی

(بیت را نداده)

یکبار اگر تو خود لب دلبر مکیده‌ای

منم کنی / ز عشق وی ای مفتی زمان

مکن

معذور دارم که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا یار/ حافظا

دوست

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ایضاً له *

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
 جان و دلها اوفتاد از زلف و خالت در بلا
 تُرک من گری کند رندی و مستی جان من
 ترک مستوری و زهدت کرد می باید دلا
 وقت عیش و موسم شادی و هنگام شباب
 پنج روز ایّام عشرت را غنیمت هلا
 حافظا گر پای بوس شاه دستت می دهد
 یافتی در هر دو عالم منزل عزّ و علا

وله ایضاً

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
 دل بی توبیجان آمد وقتست که باز آیی
 مشتاقی و مهجوری دور از تو چنان کردم / چنانم کرد
 کز دست بخواهد شد پایان / شکیبائی پایاب
 ای درد توام درمان در بستر ناکامی
 وی یاد توام مونس در خلوت / تنهایی سوسه
 در دایره فرمان / ما نقطه تسلیم قسمت
 لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه توفرمایی
 فکر خود و رای خود در مذهب / رندی نیست عالم
 کفرست درین مذهب خود بینی و خود رانی
 یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
 رخسار به من / ننمود آن شاهد هر جانی رخساره به من
 دی شب گله زلفت / با باد همی گفتم زلفش ... کردم
 گفتا غلطی بنگر / زین فکرت سودایی بهنذر

صد باد صبا آنجا/ با سلسله می رقصند

اینست حریف ای دل تا باد نپمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده

تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح/ آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ایضاً له

اتت روائح رند الحمى و زاد غرامى

فدای خاک در دوست باد جان گرامى

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین

میان/ باده صافی در آبگینه شامى

پیام دوست شنیدن سعادست و سلامت

من المبلغ عنى الى سعاد سلامى

تفرّد ... خیر

اذا تقرّب/ عن ذى الاراک طائر غیر/

انین

فلا تفرّد عن روضها انیس/ همای

خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت

م: قدومى...مقامى

قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام/

بخلد

و ان دعت بلحد/ فصرت ناقض عهد

نقى

فما تطيّب نوى/ وما استطاب منای

یار سر

بسی نماند که روز فراق ما بسر/ آید

هضبات...قباب
خیام

رایت من حصبات/ الحمى مقام خیامی/

امید هست که زودت به بخت نیک بینم
تو شاد گشته به فرماندهی و من به غلامی

چو سلک در خوشابست نظم [نغز] تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم «نضای»

وله ایضاً

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
 در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
 کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
 صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
 بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
 در حشمت/سلیمان هر کس که شک نماید
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
 باز از چه گاه گاهی بر سر نهی کلاهی
 مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
 تنها جهان بگیرد بے منت سپاهی
 کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار
 تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

حکمت

کیمیای

ای عنصر تو مخلوق از کبریا/ عزّت

وصیت

وی دولت تو ایمن از صدمه/ تباهی

گر پرتوی ز تیغ بر کان [و] معدن افتد

یا قوت سرخ رو را بخشند رنگ گاهی

عمریست پادشاه کز می تهیست جام

اینک ز بنده دعوی وز محاسب گواهی

دائم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان

گر حال ما پرسی/ از باد صبحگاهی

بنده پرسی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد

حافظ ترا نرید/ دعوی بی گناهی.

مارا چگونه نرید

۵ - در چاپ قزوینی بیت آخر چنین است

حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام

رنجش ز بخت منما باز آ به عذر خواهی

وله ایضاً

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جم وقت خودی
از دست به
ای

تویی امروز جم وقت که/ جامی داری
وی/ که بازلف و رخ یارگذاری شب و روز

فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
وی که از لعل و لب یار شدش کام و مراد

(بیت را ندارد)

گو غنیمت شمر این لحظه که کامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند

گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد

(بیت را ندارد)

تویی ای جان که درین شیوه دوامی داری
خال سر سبز تو خوش دانه عیشیست ولی

برکنار چمنش وه که چه جامی/ داری
بوی جان از لب خندان قدح می شنوم

بشنوای خواجه اگر زانک مشامی داری

مونس

بس دعای سحر حارس/ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ایضاً له

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی	
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی	
چوگان کام/ در کف و گویی نمی زنی	حکم
بازی چنین/ به دست و شکاری نمی کنی	بازظفر
این خون که موج میزند اندر جگر مرا	
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی	
ترسم کزین چمن نهبری آستین گل	
کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی	
در آستین کام/ تو صد نافه مدرجست	جان
آن/ را فدای طره یاری نمی کنی	وان
آری عروس مستیت از راه برده است/	ساغر لطیف و دلکش و می افکندی به خاک
اندیشه/ از بلای خماری نمی کنی	و اندیشه
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست/	
گر جمله می کنند تو باری نمی کنی	پادشاه وقت

وله ایضاً

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانک ننگه کردم

در کنج خرابانے افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست زدرویشی

هم سینه پر / آتش ، هم دیده پر آب اولی

من حال دل / زاهد با خلق نخواهم گفت

کین قصه اگر گویم باچنگ و رباب اولی

تابی سرو پا باشد اوضاع فلک زینسان /

در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکم آری

کز / تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً له

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی

لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر مارنگ و آب/ عارضت

آب و روی

حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلیج شاد باش

جام کبخیسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما

سایه دولت درین/ گنج خراب انداختی

برین

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت

زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن

کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی

(بیت را نداده)

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست

حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
 چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
 داور دارا شکوه ای آنکس تاج آفتاب
 از سر تعظیم برخاک جناب انداختی
 باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
 شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

زینهار از آب شمشیرت / که شیران را از آن
 تشنه لب کشتی / و گردان را در آب انداختی

آن عارض

کرده

ایضاً له

ای دل گر از آن چاه زخندان به در آبی

هر جا که روی بی دل و حیران/ به در آبی

زود پشیمان

هش دار که گر و سوسه نفس/ کنی گوش

عقل

آدم صفت از روضه رضوان به در آبی

جان می دهم از حسرت دیدار تو چون صبح

باشد که چو خورشید درخشان به در آبی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت

کز غنچه چو گل خرم و خندان به در آبی

تیره شب هجران/ تو جانم به لب آورد/

در تیره شب
هجر... آمد

وقتست که همچون مه تابان به در آبی

بر خاک درت/ بسته ام از دیده دو صد جوی

رهگذرت

باشد/ که تو چون سرو خرامان به در آبی

تا بو

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر روی/

مه رو

باز آید و از کلبه احزان به در آبی

وله ایضاً

ای دل آن دم که خراب می / گلگون باشی
 از می
 بی زر و گنج و درم خواجه و / قارون باشی
 به صد
 در ره منزل لیلی که خطر هاست درو /
 در آن
 شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
 کاروان رفت و ز پس درد / و بیابان در پیش
 تو در خواب
 کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
 ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
 چند و چند از غم ایام جگر خون باشی
 تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنای
 ور خود از گوهر / جمشید و فریدون باشی
 تخته
 نکته / عشق نمودم به تو ای / سهو مکن
 نقطه ... هان
 ورنه تا / بنگری از دایره بیرون باشی
 چون
 حافظ از غصه / مکن ناله که گر شعر اینست
 فقر
 هیچ عاقل / نپسندد که تو محزون باشی
 خوشدل

ایضاً له

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	
شرح جمال حور ز رویت روایتی	
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای	
و آب/ خضر ز نوش دهانت/ کنایتی	آب... لبانت
هرپاره از دل من و از غصهٔ قصه‌ای	
هرسطری از خیال/ تووز زحمت آیتی	خصال
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی	
در آرزوی خاک ره/ یار سوختیم	در
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی	
در آتش ارخیال رخت/ دست می‌دهد	رختش
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی	
بوی دل گلاب/ که آفاق را گرفت	کیاب
این سوز اندرون/ بکند هم سرایتی	آتش درون
دانی مراد حافظ ازین درس/ غصهٔ چیست	درد و
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی	

وله ایضاً

آن غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی

گردون ورق هستی ما درنوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد

دهقان جهان کاج/ که این تخم نکشتی

کاش

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا

حیفست ز خوبی که شود مایل/ زشتی

عاشق

در مصطفیٰ عشق تنعم نتوان کرد

چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکیده کرده

(بیت را ندارد)

در هرقدی صومعه ای هست و کنشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد

یک شیشه می نوش ولی/ و لب کشتی

می و نوش بی

از دست چرا هشت سر زلف نو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ایضاً له

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
 عاشقان را ز در / خویش جدا می‌داری
 دل بیزدی و بجل کردمت ای جان لیکن
 به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری
 تشنه بادیه را هم به زلالی دریا
 به امیدی که درین ره بخدا می‌داری
 ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشتند
 ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری
 ای مگس حضرت سیمرغ نه جولا نگه تست
 عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری
 تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
 از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ اعدادت خوبان همه مجورست وجفا /

چند گویی نه که امید وفا می‌داری /

حافظ از پادشاهان
پایه به خدمت طلبندسعی فایده چه
امید نظامی داری

وله ایضاً

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
 سود و سرمایه بسوزی و محایا نکنی
 دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
 قصد این قوم خطر/ باشد هان تا نکنی
 رنج مارا که توان برد به یک گوشه چشم
 شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
 دیده ما چو به امید تو دریاست چرا
 به تفرّج گذری بر لب دریا نکنی
 نقل هر جور که از خلق کریمت کردند
 قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
 بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
 از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

سجده به ... بر

حافظا سجده / ابروی چو محرابش کن/
 که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایضاً له

ای که دایم به خویش مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد	که به عقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زردست و آه درد آلود	عاشقان را دوی رنجوری
نبود باغ را چنان رونق	بی می راوق و گل سوری
مهر آن ماه بایدت ورزید	ورچه چون آفتاب مشهوری
(بیت را ندارد)	
(بیت را ندارد)	

بگذر از ننگ و نام چون / حافظ

نام و ننگ خود

ساغری می / طلب که مخموری

ساغر می

ایضاً له

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی

تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق

هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی

تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد

آنکه شوی / به خویش که بی خواب و خور شوی

رسی

گر نور عشق حق به دل و جان افتد

بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر

کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود

در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

خدا

وجه خدای/ اگر شودت منظر نظر

زین

زان/ پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زیر شود

مدار هیچ

در دل گمان مدار/ که زیر و زیر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا

باید که خاک در گه اهل هنر شوی

وله ایضاً

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشتی می
 علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
 ذخیره ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
 که می رسند ز پی رهنان بهمن و دی
 چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو
 منه ز دست پیاله چه می کنی می
 خزینه داری میراث خوارگان کفرست
 به قول مطرب و ساقی و/ فتوی دف و نی
 چو هست آب حیات به دست تشنه میز
 فلا تمت و من الماء کل شیء حی
 زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
 مجو ز سفلہ مروّت که شینه لاشی
 نبشته اند بر اوراق/ جنة المأوی
 که هر که عشوه دنیا/ خرید وای بهوی

نوشته اند بر اوراق

دینی

شراب سجاست سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی/
بده به شادی روح [و] روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

وله ایضاً

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگک پهلوی

می خواند می گفت/ دوش درس مقامات معنوی

نمود

یعنی بیا که آتش موسی نموده/ گل

تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد به غزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

ز تبار ... بر ای خواجه دل مبند در/ اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

سای ای/ نور چشم من بجز از کشته ندروی

خراب

چشمیت به غمزه خانه مردم سیاه/ کرد

مخموریت مباد که خوش مست می روی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد

«و» ندارد

کاشفته گشت طره و/ دستار مولوی

ایضاً له *

به فراغ دل زمانی نظری به ماه روی
 به از آنکس چترشاهی / همه عمرهای وهوی م + و
 بخدا که رشکم آید به رخت ز چشم خویشم
 که نظر دریغ باشد بچنان لطیف روی
 اگر از سگان کویم به حساب گیر دآن مه
 به وفا که از در وی نروم به هیچ کوی
 دل من شد و ندانم چه شد آن غریب مارا
 که گذشت عمر و نامد خبرش ز هیچ سوی
 نسزد به طاق ابروی بتم نماز بردن
 که به آب دیده خود بکنی مگر وضوی
 نفسم به آخر آمد نظرم ندید سیرش
 بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی

مکن این صبا مشوش سر زلف دلبران را

که هزار جان حافظ به فدای تار موی

۵ - این غزل در چاپ قزوینی نیست .

ایضاً له

با مدّعی مگوئید اسرار عشق [و] مستی

تا بی خبر بماند/ در درد خود پرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در مجلس مغامّ دوش آن صنم چه خوش گفت/

دوش آن صنم چه
خوش گفت در
مجلس مغامّم
مگر

با کافران چه کارت چون/ بت نمی پرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست

(بیت را ندارد)

آری طریق عاشق چالاکی است و چستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود

تا نرگس تو با ما گوید شهود/ مستی
سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را

دراز دستی
(م: حصنی؟)

تا کی کند سیاهی چندین غریب بجستی (?) /
آن روز دیده بودم آن فتنه ها که برخاست

کز سرکشی زمانه با ما نمی نشست

صوفی پیاله پیا حافظ قرا به پرهیز

(بیت را ندارد)

ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

لہ ایضاً

بنا/ با ما مورز این کینہ داری	کہ حقِ صحبتِ دیرینہ داری	بیا
نصیحتِ گوش کن کین دُربسی بہ	از آن گوہر کہ در گنجینہ داری	
ولیکن کی نمایی رخ بہ رندان	تو کز خورشید و مہ آیینہ داری	
بدرندان مگوی/ ای شیخ/ ہشدار	کہ با حکمِ خدایی کینہ داری	مگو...و
نمی ترسی ز آہ آتشینم	تو دانے خرقہٗ پشمینہ داری	
بہ فریادِ نثارِ مفلسان رس	خدا را گر می دوشینہ داری	

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بہ قرآنی کہ اندر سینہ داری

وله ایضاً

به چشم کرده ام ابروی ماه سیاهی
 خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
 امید هست که منشور عشق بازی من
 از آن کمانچه ابرو رسد به طُغرائی
 سرم زدست بشد چشم از انتظار بسو-
 در آرزوی سرو چشم مجلس آرای
 مکدرست دل آتش به خرقه خواهیم زد
 بیا بیا که ترا می کند تماشایی
 به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
 که می رویم به داغ بلند بالایی
 بر/ آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
 عجب مدار سری اوفتاده در پایی
 مرا که از رخ او ماه در شبستانست
 کجا بود به فروغ ستاره پروایی

بیا ببین که کرا

در

فراق و

خیال/وصل چه باشد رضای دوست طلب

که حیف باشد ازو غیز او تمنّایی

درد ز شوق

گهر ز بحر/ بر آرند ماهیان به نثار

رسد

اگر سفینهٔ حافظ بری/ به دریایی

ایضاً لہ

بہ جان او کہ گرم دست رس بہ جان بودی
 کمینہ پیش کش بند گانش آن بودی
 اگر دلم نشدی پای بند طرہ او
 کیش قرار درین تیزہ خاکدان بودی
 بہ رخ چو مہر فلک بی نظیر آفاقت
 بہ دل دریغ کہ یک ذرہ مہربان بودی
 بگفتمی کہ بہا چیست خاک پایش را
 اگر حیات گرانمایہ جاودان بودی
 بگفتمی کہ چہ ارزد نسیم طرہ دوست
 گرم بہ ہر سر موی ہزار جان بودی
 درآمدی ز درم کاشکی چو لمعہ نور
 کہ بر دو دیدہ ما حکم او روان بودی

(بیت را ندارد)

ز پردہ نالہ حافظ برون کی افتادی

اگر نہ ہمدم مرغان صبح خوان بودی

م : صبحدم

ایضاً له

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
 آخر الامر گیل کوزه گران خواهی شد
 حالیا فکر سبو کن که پر از بادہ کنی
 گر از آن آدمیانی که بہشت ہوسست
 عیش با آدمی چند پری زادہ کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد ہیات
 مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی
 تکیہ برجای بزرگان نتوان زد بہ گراف
 مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
 اجرہا باشدت ای خسرو شیرین دہنان
 گر نگاہی سوی فرہاد دل افتادہ کنی

کار خود گر بہ خدا/ باز گذاری حافظ

کرم

ای بسا عیش کہ با بخت خدا دادہ کنی

وله ایضاً

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی

ز آنکه ... هر دو

خوش باش از آنک نبود این حسن / را زوالی

می ... کاند

در وهم کس / نگنجد یا در / تصوّر عقل

آید ... معنی

کاید / به هیچ وجهی / زین خوبتر مثالی

شد حظّ عمر حاصل گر ز آنک باتو مارا

هرگز به عمر روزی

روزی به کام خاطر / روزی شود وصالی

آن دم که باتو باشم یکسال هست روزی

وان ... باشم
یک لحظه هست

وین / دم که بی تو هستم روزی بود چو / سالی

چون من خیال رویت جانان به خواب بینم

کز ... می نبیند

وز / خواب می نبینم / چشمم بخز خیالی

مهر روی خوبت

رحم آر بردل من کز روی هم چوماهت /

شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی

زین بیشتر بپاید بر هجرت احتمالی

ایضاً له

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی

ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدایه که تو یه بنده بگزیده او

که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت به سلامت بیزم باکی نیست

بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

بعد ازین ما و گدایی که به سر منزل عشق/

صبر بر جور و رقیبت
چکنم سو تکتیم

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا ماه و پری بنده شاده/

خسرو میرویان
کره

آفرین بر تو که شایسته صاد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی/ با خار

نشستی

ظاهراً مصلحت وقت درین/ می بینی

در آن

باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست

که تو بهتر/ ز گل و لاله و/ از نسرینی

خوشتر... تازه تر

یا بلغ الطاقه عن / مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی خواجه جلال الدینی

وله ایضاً

سلطان

احمدالله علی معدلة السلطان/

احمد شیخ اویس حسن ایلخان

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد

آنکس میزید اگر جان و/ جهانش خوان

«و» ندارد

دیدہ نادیدہ بہ اقبال تو ایمان آورد

مرحبا ای بہ چنین لطف خدا ارزان

ماه اگر بی تو برآید بہ دو نیمش بزنند

دولت احمدی و معجزہ سبحانی

جلوہ بخت تو دل می برد از شاه و گدا

چشم بد دور کہ ہم جانی و ہم جانان

بر شکن کا کل ترکانہ کہ در طالع تست

بخشش و کوشش قاآنی/ و چنگز خان

خاقانی

گرچہ دوریم بہ یاد تو قدح می گیریم

بعد منزل نبود در سفر روحان

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبّذا دجله بغداد و می ریحانے
سرعاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانے

ای نسیم بگری خاک در یار پیار
تا/ کند حافظ ازو دیده و/ دل نورانے

که... دیده

ایضاً له

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری

تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خورند

دعوی/ بندگی کن و اقرار/ چاکری

اقرار ... اظهار

آن کس که او فتادو/ خدایش گرفت دست

دو، ندارد

گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم در آی

تا یک دم از دلم غم عالم/ به در بری

دنیا

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست

هان تا ازین/ گریوه سبکبار بگذری

آن به کزین

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج/

تاج و سنج

درویش و امن خاطر [و] کُنج قلندری

نبیل مراد بر حسب فکر و همتست

از شاه نذر خیز و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست /

ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی

کین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

وله ایضاً

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی
 شب
 کز عکس روی او غم/ هجران سرآمدی
 رفت
 تعبیز چیست/ یار سفر کرده می رسد
 ای کاج هرچه زودتر از در در آمدی
 ذکرش به خیز ساقی فرخنده فال من
 کز در مُدام با قدح و ساغر آمدی
 خوش بودی از به خواب بدیدی دیار خود/ خویش
 تا یاد صبحشش سوی ما رهبر آمدی
 فیض ازل به زور و زرار آمدی به دست
 آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
 آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
 هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
 مظلومی ارشبی به در داور آمدی

دوبو

خامان ره نرفته چه دانند سوز/ عشق

نرد

دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

آنکو ترا به سنگ دلی گشت/ رهنمون

ای کاشکی که پاش به سنگی در آمدی

گر دیگری به شیوه حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

وله ایضاً

دویار زیرک واز باده کهن دومی
 فسراغتی وکتابی و گوشه چمنی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
 وگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی
 هر آنک کنج قناعت به گنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری به کترین ثمنی
 بیا که قیمت / این کارخانه کم نشود
 به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
 ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
 درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
 به صبر کوش توای دل که حق رها نکند
 چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

ایضاً له

در همه دیرمغان نیست چو من شیدایی
 خرقه بجای گرو باد و دفتر جایی
 دل که آیینۀ شاهبست غباری دارد
 از خدا می طلبد/ صحبت روشن رایی
 سر این نکته/ مگر شمع بر آرد به زبان
 و نه پروانه ندارد به سخن پروایی
 جویم بسته ام از [دید به به] دامن/ که مگر
 در کنارم بنشانند سہمی بالایی
 کرده ام توبه بدست صنمی/ بادہ فروش
 کہ دگر می نخورم بی رخ بزم آرای
 نرگس ار/ لاف زد از شیوہ چشم تو مرغ
 م : از
 نروند اهل نظر از پے نابینایی
 این حدیث چہ خوش آمد کہ سحرگہ میگفت
 بر در میکده ای بادف و نی ترسائی

گر مسلمانی از نیست کہ حافظ دارد

آخ/ اگر از پی امروز بود فردایی

وله ایضاً

روزگاری است که ما را نگران می‌داری

بندگان/ را نه به وضع دگران می‌داری

مخلصان

گوشه چشم رضایی به منت باز نشد

این چنین عزت صاحب نظران می‌داری

ساعت آن به که بپوشی چو تو/ از بهر شکار/

تو چو... نگار

دست در خون دل پرهبران می‌داری

ای که دردلق مرقع/ طلبی ذوق/ حضور.

ملع ... نقد

چشم سرتی عجب از بی‌خبران می‌داری

جوهر/ جام جم از کام/ جهانی دگرست

سوهر... کان

تو تمنا ز گل کوزه گران می‌داری

چون تویی نرگس باغ نظرای چشم و چراغ

سر چرا بر من سرگشته/ گران می‌داری

دل خسته

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ

چه توقع به/ جهان گذران می‌داری

ز

ایضاً له

زین خوش رقم که بر گل رخساری کشی

خط بر صیفه گل و گلزار می کشی

اشک حرم نشین نهان خانه مرا

زانسوی هفت پرده به بازار می کشی

هردم به یاد آن لب میگون و چشم مست

از خلوتم به خانه خمّار می کشی

کاهل روی چو باد صبارا به بوی زلف

به هردم ز/ قید سلسله [در کار] می کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما سزد/ شود

سهلست اگر تو زحمت این بار می کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دوری کنم/ دفع می کند

ای تازه گل که دامن ازین خاری کشی

حافظ دگر چه می طلبی/ از نعم دهر

م: چه می طلبی دگر

می میکشی / و طره طرار/ می کشی

می خوری... دلداد

وله ایضاً

ز کوی یاری آید نسیم باد نوروزی
 ازین باد ارمدد یابی/ چراغ دل برافروزی
 چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن
 که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
 طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن/ کردن
 ندانم نوحه قبری به طرف جویباران چیست
 مگر کو/ نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
 بجا/ شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
 که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر/ سوزی
 به عجب و/ علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
 بیا ساقی که جاهل را هنی ترمی رسد روزی
 سخن در پرده می گویم ز خود چون/ غنچه بیرون آی
 که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

خواهی

کردن

او

جدا

و سحر

«و» ندارد

چو گل از

به بستان آی کز حافظ رموز عشق گیری یاد/

به گلشن/ آی کز بلبل سخن/ گفتن بیاموزی

بصحرای رو که از
 دامن غبار غم
 بیفشانی
 گلزار... غزل

وله ایضاً

زان می عشق کزو پخته شود هر خای
 گرچه ماه رمضان است بیاور جای
 روز هارفت که دست من مسکین نگرفت
 زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندای
 روزه هر چند که مهان عزیزست ای دل
 صحبتش موهبتی دان ، شدنش / انعامی و شدن
 مرغ زیرک به ره / خانقه اکنون نبرد در
 که نهادست به هر مجلس وعظی دای
 گله از زاهد بد خو نکم رسم اینست
 که چو صبحی بدمد در پیش افتد شای
 یار من چون بخرامد به تماشای چمن
 برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی
 کو / حریفی که شب و روز می صاف کشد آن
 بود آیا که کند یاد ز درد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
 کام دشوار به دست آری از خود کای

ایضاً له

سلامی چو بوی خوش آشنائے
 دیدۀ بدان مردم دیده و / روشنائے
 درودی چو نور دل پارسایان
 بدان شمع خلوتسگه پارسائے
 نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
 دلم خون شد از غصه ساقی بجائے
 ز کوی مغان ره / مگردان که آنجا
 رخ فروشنده مفتاح مشکل گشائے
 عروس جهان گرچه در حدّ حسن است
 ز حدّ می برد شیوه بی وفائے
 دل خسته من گرش همتی هست
 نخواهد ز سنگین دلان مومیائے
 مرا گر تو بگذاری ای / نفس طامع
 م : این بسی پادشاهی کنم در گدائے

بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدائے جدائے

ایضاً له

ساروان	الاقی من نواها ما الاقی	سلیمی منذ حلت بالعراقی
فارسی	الی ركبانكم طال اشتیاقی	الا ای ساربان/ منزل دوست
م: الزمانی	به شعر پارسی/ صوت عراقی	بسازای مطرب خوش خوان خوش گو
	به گلبانگ جوانان عراقی	خرد در زنده رود انداز می نوش
	سقاك الله من كأس دهاق/	بیا ساقی بده رطل گرانم
	سباع چنگ و دست افشان ساقی	جوانی باز می آرد به یادم
الفراق	به یاران برفشانم عمر باقی	می باقی بده نامست و خوش دل
م: عمری حماکم	الا تعساً لایام الفراقی/	دروغم خون شد از نادیدن دوست
	حماك الله یا عهد التلاقی	ربیع العمر فی مرعی حماکم/
	ولی گه گه سزاوار طلاق	عروسی بس خوشی ای دختر رز
(بیت را ندارد)	سوی تقییل وجه و اعتناق	نهانی الشیب من وصل العذارا
بخوان	بگو/ حافظ غزلهای فراقی	مضت فرص الوصال وما شعرنا*

دموعی بعدکم لا تحقروها

فکم بحر جمعن/ من سواقی

عمیق

ایضاً له

سحر با بادی گفتم حدیث آرزومندی

خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز

ورای حدّ تقریرست و/ شرح آرزومندی

دو» ندارد

به سحر نغمهٔ فتّان دوا بخشی و درد انگیز

به چین زلف مشک افشان دلارای و دل‌بندی

(بیت را ندارد)

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عشق بجنون کن

که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

(بیت را ندارد)

الای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول/

مغرور

پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

همائی چون تو عالی قدر و/ حرص استخوان تا کی

دو» ندارد

دریغ آن سایهٔ دولت/ که بر نا اهل افگندی

همت

جهان پیر رعنا را ترحّم در جیلت نیست

ز عشق/ او چه می‌جوی/ درو همت چه می‌بندی

مهر... می‌پرسی

درین بازار اگر سودی است بادرویش خرسندست
خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

به شعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

وله ایضاً *

سقامت سلمی مصدّعها فؤادی	و روحی ظلمت لی قوی ینادی
که غمت را بر تن خور دناچار	و عبرته روی الحبّ کسادی
وی ما چان غرامت بسپر یمین	غریت یک بی روشنی ازامادی
نگارا بر من بی دل ببخشای	و واصلنی علی رغم الاعدادی
نگارا در غم سودای عشقت	تو کلنا علی ربّ العبادی
دلم گم گشت در چین دوزلفت	بلبل مظلم واللّه هادی
وفی عن الکرس عن عشق سلمی	وزاؤل روی نیکوتر بوادی

که همچون مست وین دل بوی ده

غریق البحر فی عشق الودادی

۵ - چون اختلافات این غزل بسیار است علاقه‌مندان خود با چاپ قزوینی مطابقت نمایند که بهتر بر وجه تمایز وقوف حاصل کنند . بهر صورت خیلی خراب است .

ایضاً له

+ و

ساقیا سایه ابرست و بهار/ لب جوی

نغمه چه کن از

من نگویم که چه کن ز/ اهل دلی خود تو بیگویی

بوی یک رنگی ازین نقش نمی آید خیز

دلخ آلوده صوفی به می ناب بشوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز

ورنه... هر کو

زانکه هرگز/ گل و نسرين ندمد ز آهن و روی

سفله طبعست جهان بر کرشم تکیه مکن

ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

چار چیزست کزو مرد جوانبخت شود

(بیت را ندارد)

درم و گنج و می ناب و نگار خوش خوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر

در آ

از در عیش در آی/ و به ره عیب مپوی

بگشای

گوش بگمار/ که بلبل به فغان می گوید

خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بسوی ریا می آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ایضاً له

بهرم هاتف میخانه ز/ دولتخواهی

گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جرم جرعۀ ماکش که [ز] سر دوجهان

پرتو جام بجهان بین دهدت آگاهی

بر در میکرده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش

به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگر سلطنت عیش/ ببخشند ای دل

فقر

کترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلمات است بچو خضر رهی

قطع این مرحله بی
همرهی خضر ممکن
ظلمات بترس
از خطر گمراهی

که درین مرحله بسیار بود گمراهی

حافظ/ خام طمع، شرمی ازین قصه بدار

حافظ

عملت چیست که مزدش دوجهان/ میخواهی

فردوس برین

وله ایضاً

و جاوبت	و حاوینا/ المثانی و المثالی	سلام الله ما کرّ اللیالی
وادی ... داد	و داد/ بالّلوی فوق الرّمال *	علی واد/ الاراک و من علیها
	و ادعوا بالتّواتر و التّوالی	دعاگوی غریبان جهانم
	همه جمعیتست آشفته حالی	منال ای دل که درزنجیر زلفش
(بیدار نهاده)	متی نطق البشیر من الوصالی	اموت صبا به یالیت شعری
	و ذکرک مونس فی کلّ حال *	فحبّک راحتی فی کلّّ حین
رو... خدایا	نگهدارش به لطف لایزالی	به هر منزل که روی/ آرد خدایا/
شوق	مباد از سوز/ و سودای تو خالی	سویدای دل من تا قیامت
«و» نداده	من بد نام و/ رند و لایابالی	بکجا یابم وصال چون توشاهی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله حبیبی من سؤالی

ایضاً له

سحر که ره روی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی
 که ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه برآرد اربعینی
 درو نه اتیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی
 نه کس را در جهان روی و رای / نه درمان دلی نه درد دینی
 خدا زین / خرقه بپز است صمد بار که صمد بت باشدش در آستینی
 گر انگشت سلیمان نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
 اگر چه رسم خوبان نند خویدست^(۱) نیازی عرضه کن بر نازنینی^(۲)
 نه حافظ را حضور درس خلوت نه دانشمند را علم الیقینی

نمی بینم نشاط
 عبس در کس
 زان

در / میخانه بنما تا پرسم

ره

مال خویش را از پیش بینی

۱ - مصراع دوم آن چنین است : « چه باشد که بسازد با نعمتی »
 ۲ - مصراع دوم از بیت دیگری است : « مروت گریه فامی بی نشان است »

ایضاً له

صبا چو/ نکهت آن زلف مشکبو داری
 به یادگار بمانے که پیوی او داری
 دلم که گوهر اسرار و گنج/ عشق دروست
 توان به دست تو دادن گرش نکو داری
 قباي حسن فروزی/ ترا برازد و بس
 که همچو گل همه آیین رنگ و بوداری
 دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
 ترا رسد که غلامان ماهرو داری
 در آن شایل مطبوع هیچ نتوان گفت
 جزین قدر که رقیبان تنگ/ خو داری
 نوای بلبل مست که ز هوش برد/
 که گوش/ هوش به مرغان هرزه گو داری
 به جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
 خود از کدام خمست این که دز سبو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر به / اوری از شرم سرفرو داری

پند (م : با او)

ز سر قدم کن و این شاه‌ره طلب حافظ
اگر هوای دل و جان و جست و جو داری»

❁ - در چاپ قزوینی

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

وله ایضاً

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
 ارادتے بنا تا سعادتے ببری
 بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
 کہ بندہ را نخورد کس بہ عیب بی هنری
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
 کہ جام جم نکند سود وقت بی بصری
 بیا و سلطنت از ما بخر بہ مایہ حسن
 وزین معاملہ غافل مشو کہ حیف خوری
 دعای گشوشه نشینان بلا بگرداند
 [چرا بگشوشه چشمی بہ ما نمی نگری]
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
 نعوذ باللہ اگر رہ بہ مقصدی نبری
 تو خود چہ لعبتی ای نازنین شعبده باز/
 کہ در برابر چشمی و غایب از نظری
 نمی روی زد دل ما برون و [ا] بن عجبت/
 کہ ہر صباح و مسا شمع مجلس دگری

شہسوار شیرین کار

 ہزار جان مقدس
 بسوخت زین غیرت

مرا درین ظلمات آنکس رهنمونی کرد

نیاز نیم شبی بود و گریه مصری *

چو هر خبر که شنیدم سری به حیرت داشت

ازین سپس من و ساقی و جام بیخبری

(بیت را قداود)

ز من به حضرت آصف که می برد تحفه /

پیغام

به یادگار دو مصراع ازین / به نظم دری

که یاد گیرد و
مصرع ز من

بیا که وضع جهان را چنان نمی بینم /

چنان که من دیدم

ز بنده گرشنوی / می خوری و غم نخوری

سر امتحان بکنی

کلاه سروریت کز / میاد بر سر حسن

کج

که زیب بخت و سزاوار تخت / و تاج سری

ملک

به یمن همت حافظ امید هست که باز

آری اُسای / لیلای لیلۃ القمری /

اسامه... القمر

* - در جاب قزوینی :

می صبح و شکر خواب صبحم تا چند

به عذر نیم شبی کوش و گریه بحر

ایضاً له

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی

ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکر هاست درین شهر که قانع شده اند

شاهبازان طریقت به مقام مگسی

جمع ... به

بلغ / البرق من الطور و آنست له /

آت ... قیس

فلعلی لک آئے / بشهاب قیسی /

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم

جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

خواب و بیا بان
در پیش

کاروان رفت و تو در راه کین گاه بخواب /

و ه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بگما

بال بگشای / و صغیر از شجر طوبی زن

م : قصی

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی /

در ... درش

دوش با / خیل غلامان ز پیش / می رقم

ای عاشق ... باری

گفت کای بی دل / بیچاره تو تازه * / چه کسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتسمی

۴ - در متن بی نقطه است .

وله ایضاً

گفتند خلائق که تویی یوسف ثانی

چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی به شکر خنده که گویم

ای خسرو شیرین/ که تو شیرین زمانی

خوبان

تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه

هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گفتی/ بدهم کامت و جانم بستانم

مولی

ترسم ندهی کام و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید/

مندانند

بیار ندیدیم/ بدین سخت کمائی

که دلدست

چون اشک بیندازیش از دیده مردم

آن را که دم از نظر خویش برانی

گردد به دو گیتی به سعادات چو حافظ

آن را که بر خویش به صد لطف بخوانی

(بیت را ندارد)

ایضاً له

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیای
 که به کوی می فروشان دوهزار جم بجای
 شده ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم
 که به همت عزیزان برسم به نیک نای
 تو که کیمیا فروشی نظری به قلب ما کن
 که بضاعتی نداریم و نهاده ایم / دای
 عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
 نه به نامه ای پیای نه به خامه ای سلامی
 سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ / و مفروش
 که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
 به گجا برم شکایت به که گویم این حکایت
 که لب حیات ما بود و نداشتی دوی

فکننده ایم

به لطف

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده ای را نکند کس انتقامی

وله ایضاً

کتبت قصّة شوق و مدمعی باکی
 بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی
 بسا که گفته ام از شوق باد و دیده خویش /

خود

ایا منازل سلمی فاین سلماک /

م: سلماکی

عجیب واقعه ای و غریب حادثه ایست /

حادثه ای

انما اضطربت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت

که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو و ز آب روی لاله و گل

چو کلک صنع رقم زد بر / آبی و خاکی

به

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز

وهات شمس کرم مطیب زاک

دع التکاسل فاغتم / فقد جری مثل

تغتم

که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نمائند ز من بے شہایت آری

اری مہاثر محیای من محیاکٹ / م : محیاسی

زوصف حسن تو جافظ چگونہ نطق زند

کہ ہمچو صنع
خدائی

کہ چون صفای الہی / ورای ادراکی

ایضاً لہ

مخمور جام عشقم ساقی بدہ شرابی
پر کن قدح کہ بے می مجلس ندارد آبی

وصف ... درپردہ
راست نایند

حسن / رخ چوماہش در وصف می نیاید /

مطرب بزن نوائے ساقی بدہ شرابی

شد حلقہ قامت من تا بعد ازین رقیبت

زین درہ سحر

ہر دم ز در / نرائند ما را بہ هیچ بابے

در انتظار رویت ما و امیدواری

در عشق ... خیال
و خوابی

بر وعدہ / وصال ما و امید و خواری /

آیا کجاست

مخمور آن دو چشم ساقی بیار / جامی

کم از

بیمار آن دو لعلم آخر بدہ / جوانی

آن کس کہ در ہوایت دل دادہ بود برباد

(بیت را ندارد)

در آتش غم عشق ای جان نداشت تابی

دل تود در

حافظ چہ می نہی تودل بر / خیال جانان

کی تشنہ سیر گردد از لمعہ سرائی

وله ایضاً

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی	
این گفت سحر بلبل ای گل / تو چه می گویی	سحر سه سل بلبل
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را	
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی	
تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد	
ای شاخ گل رعنا از بهر که می روی	
شمشاد خرامان کن / آهنگ گلستان کن	+
تا سرو پیامزد از قد تو دلجویی	
ای آنکه هوای دل افکنده به جانت آتش	
اندر ره عشق او باید که به سر بویی	(بیت را نداند)
آن کس که خدا روی چون ماه و خورشید داده /	آن طره که هر جمدهش صد نافه چین اندر
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوش خوئی	
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آیند /	آمد
بلبل به غزل خوانی / حافظ به دعا گوئی /	به نوا سازی ... غزل گوئی (م : خوانی)

وله

نوش کن جام شراب یک منی

بدان

تا مگر/ بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب

چند چون خم دنی

سرگرفته چند آخر چون دنی/

چون

گر/ ز جام بیخودی رطلی کشی

کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگسان شو در
قدم نی همچو آب

کوه شو ثابت قدم، نه همچو ابر/

جمله رنگ آمیزی و تردامنی

از دو چشم یار هستی باده خواه

(بیت را ندارد)

وز رخ همچون گلش در گلشنی

دل به می در بند

گرد رندان گردد/ تا مردانه وار

گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر

خویشتن در پای معشوق افکنی

ایضاً له

نسم صبح سعادت بدا [ن] نشان که تودانی
 گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تودانی
 تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
 به مردی نه به فرمان چنان بران که تودانی
 بگو که جان ضعیفم / ز دست رفت خدا را
 ز لعل روح فزایت / ببخش آن که تودانی
 من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
 تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودانی
 خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
 اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تودانی
 امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
 که هست پیش تو سرتی در این / میان که تودانی

عزیزم

فزایش

دقیقه ای است
نگار در آن

یکبست ترکی و تازی درین معامله حافظ
 حدیث عشق بیان [کن] بدان زبان که تودانی

وله ایضاً

هزار جهد بکردم که یار من باشی

مراد بخش دل بی قرار من باشی

دیدم

چراغ خلوت / شب زنده دار من گردی

انیس خاطر امیدوار من باشی

چون خسروان ملاححت به بندگان نازند

تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او

غمگسار

اگر کنم گله ای رازدار / من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند

گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من

دم

گر آهویی چو تو یک شب / شکار من باشی

سه بوسه کز دولبت کرده ای وظیفه من

اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم بجوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ایضاً له

هواخواه توام جانان و می دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

بیفشان زلف و صوفی را به پایبازی و رقص آور

که از هر حلقه زلفش / هزاران دل بیفشانی

رقعه افش

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد

دید ... حد

که در حسن تو لطفی یافت / بیش از طور / انسانی

چراغ افروز چشمها
نسیم زلف چنانست

حضور حاصلست امروز و جمله دوستان جمعند /

مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

شاه کار مشتاقان
در آن ابروی
دلبندهست

امید از بخت می دارم که بگشایم کمر بندش /

خدا را ای فلک با ما / گره بگشا ز پریشانی

یک نفس بشین

در یغایش شبگیری که در خواب بحر بگذشت

ندانی قدر وقت
ای دل مغر

بدانی قدر آن ای دل ولی / وقتی که در مانی

چمبر زلفش

خیال چین زلف او / فریبت می دهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجیبانی

وله ایضاً

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	
حاصل از حیات ای جان این دمست تادانی	
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد	
جهد کن که از دولت کام/عیش بستانی	داد
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت	
بسا طیب نا محرم حال درد پنهانی	
با دعای شب خیزان ای شکر دهن/مستیز	دهان
در پناه یکک اسمیست/خاتم سلیمانی	اسم است
یوسف عزیزم شد/ای برادران رحمی	رفت
کز غمش عجب دیدم/حال پیر کنعانی	بینم
می روی و مژگانست خون خلق می ریزد	
تیز می روی جانا ترسمت که در/مانی	فرو
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن	
ابروی کمان دارت می برد به پیشانی	

پند عاشقان بشنوز در طرب باز آ

کین همه نمی‌ارزد شغلِ عالم فانی

خم شکن / نمی‌داند این قدر که صوفی را

محت

باشد

جنس نخاگی دارد / همچو لعل رمّانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را *

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

وله ایضاً

یا مَسْبا یحاکِ دُرْجاً من اللّٰلِی

یارب چه درخور آمد گردت/ خط هلالی

مردش

حالی خیال وصلت خوش می دهد فریم

تا خود چه نقش باز د این صورت خیالی

می ده اگر چه / گشتم نامه سیاه عالم

سه سرچه

نومید کی توان بود از لطف لایزالی

بی دل شدم زدستش وز یار چشم مستش

فی العشق معجبات تأتین بالتّوالی

(بیت را ندارد)

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل /

عاقلی و زیرکی

امن و شراب بی غش معشوق و جای خالی

العین ما تنامت شوقاً لارض نجد

والقلب ذات وجددا فی داوا انفصالی

(بیت را ندارد)

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان زبون شد

او ذیت بالرزایا ما للهوی امالی

(بیت را ندارد)

نقش

چون نیست حال / دوران در هیچ حال ثابت

تا

حافظ مکن شکایت ما / می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد

م : اولادی

قم فاسقنی حقیقا اصنی من الزلال /

آن کس که فخر دارد بر جمله اهل عالم

شمس سماء دولت بونصر بوالمعالی *

الملک قد تباهی عن جدّه و جدّه

یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

* - در چاپ قزوینی :

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

وله ایضاً

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلاى عشقت گرمی کنید یاری

چشم فلک ندیده/ زین خوبتر/ جوانی
در دست کس نیفتاد/ زین خوبتر نگاری

جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند
زین خاکدان مبادا بر دامنش/ غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چهرانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری

می غشت بشتاب/ وقتی خوشست دریاب/
سال دگر که دارد امید نو بهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر کس گرفته جای بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تارموی حافظ در دست زلف شوخیست/

مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

نبیند... طرفه تر

نیفتد

هرگز که دیده باشد
جسمی ز جان مرکب
بر دامش مبادا
زین خاکدان

دریاب... بشتاب

«است» ندارد

وله ایضاً *

نور خدا نمایندت آینه مجرّدی
 از درِ ما در اگر طالب عشق سرمدی
 باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
 آب نهد بر آتشش معجزه محمدی

جان و دل تو حافظا سینه جام آرزوست
 ای متعلّق مجّد / دم مزّن از مجرّدی

خجل
 (در سودی)

ایضاً له

سینه مالامال در دست ای دروغا محرمی/	مرهمی
دل ز تنه‌ای به جان آمد خدا را همدی	
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو	
ساقیا بجای به من ده تا بیاسام دی	
زیر کی را گفتم از احوال خود/ خندید و گفت	این احوال بین
صعب روزی بلعجب/ کاری پریشان عالمی	
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل	بوالعجب
شاه ترکان غافلست/ از حال ما کورستمی	فارغ است
در طریق عشق بازی امن و آسایش خطاست/	بلاست
ریش باد آن دل که باد ردتو خواهد مرهمی	
اهل کام و آرزو را در کوی رندی راه نیست	ناز
رهروی باید جهان سوزی نه خای بی غمی	
آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست	
عالمی از نو/ بیايد ساخت وز نو آدمی	دیگر

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق

کاندرین دریا نماید هفت دریا شب‌نمی

وله ایضاً

ترا که هرچه مرادست در جهان داری

ضعیفان ناتوان چه غم ز حال پریشان عاشقان/ داری
بنخواه جان و دل از بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری
بیاض روی ترانیست نقش درخورلیک/

از آن سواد/ از خط مشکین/ ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت

میان مجمع خوبان کنی میان داری
بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام

در آن علی الخصوص درین/ دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین پیش و جور بر دل ما

مکن به امتحان اگر/ صد هزار تیر بلا/ ست
به اختیارات امر ... جفا

به قصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان [مدام] و جور حسود

که سهل باشد اگر یار مهربان داری

به وصل دوست گرت دست می دهد یکدم

برو که هر چه مرادست در جهان داری

چو گل به دامن [از] این باغ می بری حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو ذکر لعل لبش می کنی چه می شنوی

حدیث یا شکرست این که در دهان داری

(بیت را ندارد)

ایضاً له

چو سرو اگر بخرای دی به گلزاری

خورد ز غیرت روی تو هرگلی خاری

«و» ندارد ...
آشوبی

ز کفر و/ زلف تو هر حلقه‌ای و سودایی/

ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب

که در پی است ز هر سوت/ آه بیداری

سویت

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند

که نیست نقد روان را پی/ تو مقداری

بر

دلا همیشه مزین رای/ زلف دل‌بندان

لای

چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار

دلم گرفت و نبودت سر/ گرفتاری

غم

چون نقطه گفتمش آمد میان دایره [ای]/

اندرویدان دایره‌ای

به‌خنده گفت که [ای] حافظ این چه پرکاری

یله ایضاً *

ساقی اگر ت هوای ماهی	جز باده مباد نزد ماهی
سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیار جرعه‌ای می
گر زنده دلی شنو ز مستان	در گلشن جان ندای یا حی
با درد در آ به بوی درمان	کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دل است در ره عشق	آواز سماع و ناله فی ^(۱)
یکت مفلس پاک باز در عشق ^(۱)	بهر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری روی	می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران به روی خویش	وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد	آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم

جان در سر و کار عشق بازم

❦ - در چاپ قزوینی نیست . در چاپ فرزاد با نقل اختلافات چاپ شده است .
 ۱ - این دو مصراع بطلی تازه تر در حاشیه افزوده شده و علامت تقدیم و تأخیر بالای آنها گذاشته شده است .

ایضاً له

بیا ساقی آن آتش تنابناک

که زردشت می جویدش زیر خاک

مت

به من ده که درکیش رندان پست/

چه آتش پرست و چه دنیا پرست

*** (۱)

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز

که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیز

زنم

به هم بر درم/ دام این گرگت پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت

در

عبیر ملائکت از/ آن می سرشت

در

بده تا بخوری بر/ آتش کنم

تا ابد

مشام خرد را به آن/ خوش کنم

بیا/ ساقی آن می که شاهی دهد

بده

به پاکتی او دل گسواهی دهد

۱ - ستاره‌ها به منظور تقسیم بندی و طبق سلیقه چاپ کننده دیوان است .

به من ده که سلطان او بوده‌ام
کنون دورم از وی که آلوده‌ام

(بیت را ندارد)

* * *

میم ده مگر گردم از عیب پاک
برآرم به عشرت سراز این/مغاک

سری زین

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چسرا تخته بند تم
شرابم ده و روی دولت بین
خیرام کن و گنج حکمت بین

* * *

من آنم که چون جام گیرم به دست
بینم در آن آینه هرچه هست
به مستی در پادشاهی زتم
دم خسروی در گسداي زتم
که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود/

زهره آواز رود

* * *

مغنی کجای به گلپانگ رود
به یاد آور آن خسروان سرود
که تا وجد را کارسازی کنم
به رقص آیم و خرقه بازی کنم

به مستی توان درّ اسرار سفت
 که در بیخودی راز نتوان نهفت
 به اقبال دارای دیهم و تخت
 میبشّر شود/ خسروانے درخت
 خدیو زمین پادشاه زمان
 مه برج دولت شه کامران
 که تمکین اورنگ شاهی ازوست
 تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 ولی نعمت جان صاحب دلان

* * *

الا ای همای همایون نظر
 خجسته سروش مبارک خبر
 فلک را گهر در صدف چون تو نیست
 فریدون و بجم را خلف چون تو نیست
 به جای سکندر بمان سالها
 به دانا دلی گشته آن/ حالها

کشف کن

* * *

سرفتنه دارد دگر روز کار
 من و مستی و فتنه چشم یار
 یکی تیغ داند زدن روز کار
 یکی را قلم زن کند روزگار

* * *

مغنی بساز آن نوای/ سرود

بگو با حریفان به آواز رود

که از آسمان مژده نصرتست

مرا بر/ عدو عاقبت فرصتست

(مصارع پس و پیش)
پا

* * *

مغنی نوای طرب ساز کن

به قول و غزل فتنه/ آغاز کن

صه

روان بزرگان ز خود شاد کن

ز پرویز و از باربد یاد کن

که بار غم بر زمین دوخت پای

به ضرب اصولم برآور ز جای

* * *

مغنی از آن پرده نقشی بسیار

بین تا چه گفت از حرم/ پرده دار

درون

چنان برکش آهنگ این داوری/

که ناهید چنگی به رقص آوری

خنیامری

* * *

مغنی دف و چنگ را ساز ده

به یاران/ خوش نغمه آواز ده

به آیین

رهی زن که صوفی به حالت رود

به مستی وصلش حواله رود

وله ایضاً

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق	آیتی در وفا و در بخشش
هر که بنرا شدت جگر به جفا	تو چو/ کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن	هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر/ نکتهٔ حلم	هر که بُرد سرت گهر بخشش

همچو

دار

ایضاً له

شیره لاجر کفا	نخسروا دادگرا بحر کفا شیر دلا/
اطراف کشاد	همه آفاق گرفت و همه عالم بگشاد/
این که... سفیدم	صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی گفته باشد مگر تملهم غیب احوالم زانک/ شد روز منیزم/ چو شب ظلمانی
آخور	در سه سال آنج بیند و ختم از شاه و وزیر همه بر بود به یک دم فلک چو گانے دوش در خواب چنان [دید] خیالم که بحر گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانے بسته بر آخر/ او استر من جو می خورد تو بره/ افشاند به من گفت مرا می دانے
این	هیچ تعبیر نمی دانمش آن/ خواب که چیست تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

وله ایضاً

جان

به گوش هوش / رهی منتهی ندا در داد

ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب

حقیقت آنکس نیابد به زور منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

گلم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً لہ

دل سنہ بر دنی و اسباب او
 زانک از وی کس وفاداری ندید
 کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
 کس رطب بی خار ازین بستان نچید
 هر به ایامی چراغی بر فروخت
 چون تمام افسروخت بادش در دمید
 بی تکلف هر که دل در/ وی نهاد
 چون بدیدی خصم خود می پرورید
 شاه غازی خسرو گیتی ستان
 آنک از شمشیر او خون می چکید
 گه به یک حمله سپاهی می شکست
 گه به هوئی قلب گاهی می درید
 سروران را بے سبب می کرد حبس
 سرکشان را بے سخن/ سر می بُرید

مورد قانداپی خطر

از تهییش پنجه می افکند شیر
در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق
چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنک روشن بُد جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

وله ایضاً *

دل منه ای مرد بخرد بر سخای عمرو و زید
 کس نمی داند که کارش از کجا خواهد گشاد
 رو تو کل کن نمی دانی که نوک کلک من
 نقش هر صورت که زد نقشی دگر بیرون فتاد
 شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
 شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج
 داور روزی رسان توفیق نصریشان دهاد

له ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ بر قبه طارم زبرجد
 می گفت بحر گهان/ که یارب در دولت و حشمت بخلد

سحردهی

بر مسند خسروی بماناد

منصور مظهر محمد

❀ - در چاپ قزوینی نیست -

ایضاً له *

حسن این نظم از بیان مستغنی است
 بر فروغ خور کسی گوید دلیل
 آفرین بر کلک نقاشی که داد
 بکر معنی را چنین حسنی جمیل
 عقل در حسنش نمی یابد بدل
 طبع در لطفش نمی یابد عدیل
 معجزست یا نظم یا شعر حلال
 هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نخط
 کس نیارد سفت درّی زین قبیل

وله ایضاً

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس
 به خلوتی که درو اجنبی صبا باشد
 لطیفه ای به میان آر و خوش بخندانش
 به نکته ای که دلش را در آن/ رضا باشد

بدان

پس آنکاهش ز کرم این قدر به لطف پیرس
 که گسر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ایضاً له

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار
 تا تن خاکی ما عین بقا گردانے
 چشم بد دور قدح دارم و جان بر کف دست
 به سر خواجه که تا آن ندهی نستانے
 همچو گل در/ چمن از باد میفشان دامن
 [از آنکه در پای تو دارم سر جان افشانی]

بر

بر مثانی و مثالت بنواز ای مطرب
 وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

ایضاً له

مجددین سرور
سلطان قضا
اسمعیل

آصف عهد و زمان جان و جهان تورانشاه/

که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

کاف و الف

ناف هفته بد و از ماه رجب شد پنج روز/

نظم

که برون رفت ازین خانه بی وضع/ و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان و انگه

سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

وله ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنک برادرش

از بهر خاک بوس نمودی فلک بمبود

و آن

با آن وجود با/ عظمت زیر خاک رفت

ماه ذی قعد

در نصف شهر ذی القعدة/ از عرصه وجود

تا کس امید جود ندارد دگر ز کس

آمد حروف سال وفاتش امید جود

وله ایضاً

ساقی بیا که شد قلدح لاله پرزی	
طامات تا به چند و خرافات تا به کی	
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار	
حسن / قبا ی قیصر و طرف کلاه کی	چین
هشیارگرد/ که مرغ جهان/ مست گشت هان	شو... چمن
بیدارگرد/ که خواب عدم در پیست می	شو
خوش ناز کانه می چمی ای باد/ نو بهار	شاخ
کاشتگی مبادت از آشوب ماه/ دی	باد
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست	
ای وای آن/ کسی که شد ایمن ز مکر وی	بر
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست	
و امروز نیز ساقی مه رو/ و بجام می	مه روی
باد صبا ز عهد صبی/ یاد می دهد	م: صبا
جان دارویی که غم بیزد درده ای صبی	

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد

فرّاش باد بر در رخشش براند/ پی

هر ورقش را به زور

در ده به یاد حاتم طی بهام یک منی

تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان

آن/ می که داد حسن و لطافت به ارغوان

بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حدّ مصر و چین و به اطراف روم وری

وله ایضاً

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی

که کار/ ما نه چنین بودی ار چنان بودی

حال

بگفتمی که چه اززد نسیم طره دوست

گرم به هر سر موی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را

(بیت را ندارد)

اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

برای/ خوش دلی ما چه کم شدی یارب

برات

گرش تفقد این زار ناتوان بودی/

گرش نشان امان از
بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز

سریر عزتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک

که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره راه عشق برگشتی/

عشق راه برستی

چو نقطه حافظ بی دل دران/ میان بودی

سرگشته در

ایضاً له

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی

م: مددی
+ و
شبنمی است
رهن
نبینی

نجااست پیکت صبا گرهمی کند گرمی/

قیاس کردم/ تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنم است/ که بر بحر می کشد رقی

بیا که خرقه من گرچه وقف/ میکده هاست

ز مال وقف نیابی/ به نام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم

خوشا که بر در میخانه بر کنم/ علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشدند

به یک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم ز/ شیوه عشقست

اگر معاشر ما به بنوش نیش غمی

نمی کنم گله ای لیکن/ ابر رحمت دوست

به کشته زار جگر سوختگان/ نداد نمی

چرا به یکے نے قندش نمی خورند آن را /

که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست

جز از نیاز شی یا دعای / صبحدمی

دعای شبی و نیاز

ایضاً له

نو بهارست بر/ آن کوش که خوش دل باشی

در

که بسی گُل بدمد باز و تو در گِل باشی

چنگ در پرده همین می دهدت پند ولی

کند

وعظت آنگاه دهد/ سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصّه دنیا به گزاف

قصه مشکل

گر شب و روز درین فکرت باطل/ باشی

در چمن هرورقی صورت حالی دگرست

کار

حیف باشد که ز حال/ همه غافل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

بر

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا در/ دوست

رفتن آسان بود از واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد

صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

وله ایضاً

رقم به باغ صبحدی یاقم/ کلی
 آمد به گوش ناگهم آواز بلبل
 مسکین چومن به عشق گلی گشته مبتلا
 و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
 می گشتم اندر آن چمن/ باغ دم به دم
 می کردم اندر آن گل و بلبل تأملی
 گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
 این را تغییری نه و آن/ را تبدلی
 چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
 گشتم چنانک هیچ نماندم تحملی
 بس گل شکفته می شود این باغ را ولی
 کسی بی بلای خار نچیدست ازو گلی

تا چشم

و +

اندک الضمیر
و این

حافظه مدار امید فرح زین مدار کو/

درد هزار عیب و ندارد/ تفضلی

وله فی المثنوی

چندین	مرا با توست بسیار/ آشنایی	الا ای آهوی وحشی بجایی
دو تنها و دو	درودام و ددست/ از پیش و از پس	تویی تنها و/ سرگردان و بی کسی
دودامت کمین		

* * *

خرم	مراد هم بجویم ار توانیم	بیا تا حال یکدیگر بدانیم
همتش کاری کشاید	چرا گاهی نداردا یمن/ و خوش	که می بینم که این دشت مشوش
وفا	زمین صحبتش این ره سرآید/	مگر خضر مبارک پی در آید
	که فالم لا تدرنی فرداً آمد	مگر وقت عطا/ پروردن آمد

* * *

ره نشینی	بلطفش گفت رندی همنشینی/	که روزی رهروی در سرزمینی
	بیا دای بنه گمر دانه داری	که ای سالک چه در انبانه داری
	ولی سیمرخ می باید شکارم	جوابش داد گفتا دام دارم
از مایمی	که ار با/ نشانست آشیانش ^(۱)	بگفتا چون بدست آری نشانش
روان ... چو هاخ	ز تاک/ سرو می کن دیده بانی	چو آن سرو سهی/ شد کاروانی

* * *

وزن	ولی غافل مباش از دهر سرمست	مده جام می و پای گل از دست
	که خورشید غنی شد کیسه پرداز	نیاز من چه وجد/ آرد بدین ساز

۱ - متن قدیم همین طور است که چاپ شده .

لب سرچشمه ای و طرف جویی	نم اشکی و با خود گفت / گویی	+
به یاد رفتگان و دوستان	موافق گردد با ابر بهاران	

* * *

چنان بی رحم زد زخم / جدایی	که گویی خود نبودت آشنایی	تیغ
نکرد آن همدم دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدا را	م : خدائی
مگر خضر مبارک پی تواند	که این تنها به آن / تنها رساند	بدان

n o o

تو گوهر بین و از خرمهر [ه] بگذر	بطرزی کان نگردد شهره یکسر /	طرزی ... بگذر
چومن ماهی کلک آرم به تقریر /	تو از نون و القلم می پرس تحریر /	تحریر ... تقریر

o * o

رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلومست شرح از بر بخوانید /	مخوانید
مقالات نصیحت گر / همین است	که حکم انداز / هجران در کین است	سو ... سنگ انداز

o o o

روان را با خرد در هم سرشتم	وزو / تخمی که حاصل بود کشتم	وزان
فرح بخشی درین ترکیب پیدا است	که مغز / شعرو مغز جان اجزا است	نفر
بیا وز نکست این طیب امید	مشام جان معطر ساز جاوید	
که این نافه ز جیب چین حورست	نه زان / آه که از مردم نفورست	آن

ایضاً له

بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد	
به من ده که من / بی دل افتاده ام	وزین هردو بی حاصل افتاده ام	بی
* * *		
بیا / ساقی آن می کز و جام جم	زند لاف بینای اندر عدم	بد
بدنه تا برویت گشایم / راز	در کامرانی و عمر دراز	سمایند
* * *		
بیا ساقی آن کیمیای فتوح	که با گنج قارون دهد عمر نوح	
بدنه تا بگویم به آواز نه	که جمشید کی بود و کاووس کی	
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد درو لشکر سلم و تور	
* * *		
بدنه ساقی آن می که عکسش ز جام	به کی خسرو و جم فرستد پیام	
دم از سیر این دیر دیرینه زن	صلایی به شاهان پیشینه زن	
همان منزلست این جهان خراب	که دیدست ایوان افراسیاب	
* * *		
کجا رای پیران لشکر کشش	کجا شد نگر / ترک خنجر کشش	شیده آن
نه تنها شد ایوان و قصرش به باد	که کس دخمه نیزش نیارد / به یاد	ندارد
* * *		
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج	که یک جو نیز زد سرای سپنج	

[۳۷۷]

وله ایضاً

پادشاهها لشکر توفیق همراه تواند

نخیز اگر بر عزم نخبیر/جهان ره می کنی

تخیر

با چنین اوج/جلال از پیشگاه مسکنت/

جاه و ... سلطنت

آگهی و خدمت دلهای آگه می کنی

با فریب رنگ این نیل خم زنگار فام

کار بر وفق مراد صبغة الله می کنی

[۳۷۸]

ایضاً له

بهاء الحق و الدین طاب ثواه

امام سنت و شیخ جماعت

چو می رفت از جهان این بیت می خواند

بر اهل فضل و ارباب بلاغت/

به طاعت قرب ایزد می توان یافت

قدم در نه گرت هست استطاعت

به این/ دستور تاریخ وفانش

برون آراز حروف قرب و/ طاعت

[۳۷۹]

ایضاً له

رحمن لایموت چو آن پادشاه را

دید آنچنان کز و عمل الخیر لایموت

موتش قرین/ رحمت خود کرد تا بود

تاریخ این معامله رحمن لایموت

بدین

دو» ندارد

جانش غریق

وله ایضاً *

آن کیست تا به حضرت سلطان ادا کند

کز جور چرخ گشت شتر گریه ها پدید

رندی نشست بر سر سجدۀ قضا

حیزی دگر به مرتبه^۱ سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ انس / منم

و آن حیز گفت نطفه^۲ داوادم / و فرید

ای آصف زمانه زهر خدا بگو

با خسروی / که دولت او هست / بر مزید

شاهاروا مدار که مفعول من یراد /

گردد به روزگار تو فعال ما یرید

جهان

دارا ام

آن شهری... یاد

اراد

۱ - این نطفه در چاپ فروغی نیست ، با چاپ مرزاد مطابقت دارد .

ایضاله

فساد چرخ نبینم و نشنوم هی/

که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین

به عاقبت زگیل و خشت گرددش/ بستر
چه فایده ز زر با گشاد تیر قضا

چه منفعت ز سپر با نفاذ/ زخم قدر
اگر ز آهن و پولاد سور و حصن/ کنی

حواله چون برسد زود اجل بگوید در/
به روشنی و خوشی از/ عیش خویش غره مشو

که ظلمت از پی نورست و زهر ز بر/ شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مگشای

رهی که بر/ تو نماید ره هوس مسپر
دم تو دوست نخواهد کشید/ سخت مدم/

شنود ... م: قدم

ز رگودشمن خواهد درود رنج مبر (۹)
ر بود رنج مبر

سپهر گشت [چو] دایه گریز / ازین دایه
 زمانه گشت [چو] مادر گریز ازین مادر /
 بهراحت اندر چاه است سر نهاده بهسر /
 بهجاهت اندر / زهرست ناچشیده بخور

م : ۴

م : یاه آد

مرو

بهجام سرچه

غبار چرخ بین و نهاد دور نگر /
 بساط دهر نورد و لباس آز بدر

وفساده و ریاب

وله ایضاً

به من پیام / فرستاد دوستی امروز

سلام

پس از دو سال / که بخت به خانه باز آورد

م: کسی

م: سانه

چرا ز خانه خواجه به در نمی آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم

که این طریقه نه خود کامیست و خود رایی
ولیک / قاضیم اندر گذر کمین کردست

وکیل

به کف قبالة دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم

بگیردم

سرایینجا

معامل / سوی زندان برد [به] رسوایی
جناب خواجه حصار منست اگر آنجا /

حجت

کسی [نفس] زند از محنت / تقاضایی

دو، ندارد

به عون و / قوت بازوی بندگان وزیر

سودائی

به سیلش بشکافم دماغ شیدایی /

وله ایضاً

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل	
م : سرمستی	
بر آب نقطه شرمش / مدار بایستی	
ور آفتاب بکردی / فسوس جام زری /	نکردی ... زرش
چرا نمی / ز می خوشگوار بایستی	تبی
اگر / سرای جهان را سرخرابی نیست	و سر
اساس او به ازین استوار بایستی	
زمانه گر نه سر / قلب داشتی کارش	زر
به دست آصف صاحب عیار بایستی	

چوروزگار کریم این حسود / بیش نداشت ^(۱)	چوین یک عزیز
به عمر مهلت او / روزگار بایستی	مهلتی از

۱ - «توباً در مصراع اول صحیح این بوده که «چوروزگار حسود این دریم بیش نداشت» (م . مینوی)

ایضاً له *

حسود خواجه ما را بگو که بد میسند

و گرنه دور جهان جز بدت جزا ندهد

مکن ستیزه که هرگز به عقل [و فکر] فصول

فلک زمام تصوّر / به دست ما ندهد

تصرف

به آنک در نظر جم جهان بیاریند

به نوک گوهر جام جهان نما ندهد

نعوذ بالله اگر سر بر آستان ساید /

تبیخ آستان یارد

که پای / در حرم کبریای ما / ندهد

بار... و!

به حق نعمت خواجه قوام دین / که قادر

ما

ز بهر مصلحت ما بدین رضا ندهد

[۳۸۵]

وله ایضاً *

صبح جمعه سادس ربیع اول بود/
که از دلم غم آن ماهروی شد زایل
به سال هفتصد و شصت و چهار از هجرت
چو آب گشت به من حل حکایت / مشکل

صبح جمعه بدو
سادس ربیع الاول

م: این

دریغ و درد و نأسف بجا دهد سودی
کنون که عمر به بازیچه رفت و بی حاصل

[۳۸۶]

ایضاً له

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
به سوی روضه رضوان سفر کرد
خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش / بنوشته / برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش

م: عادل
پیوسته

❀ - چاپ ترویجی ندارد . با چاپ فرزاد مقابله شد .

وله ایضاً

سرور اهل عمایم شمع بزم/ انجمن
 صاحب صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
 هفتصدا و پنجاه سال/ از هجرت خیر البشر
 مهر را جوزا/ مکان و ماه را خوشه وطن
 سادس ماه ربیع الآخر انصار نیم روز
 روز آدینه به حکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کوههای آسمان/ قدس بود
 شد سوی باغ بهشت آرام ازین/ دارمحن

آشیان

از ۵ام این

ایضاً له *

دریغا خلعت حسن و جوانی
 دریغا حسرتا دردا کزین جو
 گرش بودی طراز جاودانی
 بخواهد رفت آب زندگانی
 چنین رفتست حکم آسمانی
 همی باید برید از خویش و پیوند

مقابله و چاپ «دیوان حافظ» از روی نسخه خطی
 کهنه بی تاریخ کتابخانه مجلس شورای ملی به شماره ۷۹۸۹
 با چاپ مرحومان محمد قزوینی و قاسم غنی و در بعضی از موارد
 با چاپهای چهارگانه پرویز ناتل خانلری، حسین پژمان
 بختیاری، سید ابوالقاسم انجوی، مسعود فرزاد بهمد روح
 قدسی صفات و پاک سراینده اشعار به پایان رسید. ازین
 پس فهرست مطالع و قوافی برای آسان یافتن اشعار درج
 خواهد شد.

بیست و سوم شهریور ماه یک هزار و سیصد و چهل و هشت
 خورشیدی در کامرانیه (نیاوران شیران طهران) قلمی شد.

فهرست مطالع

۲۱۰	اگر برخیزد از ...	۳۶۸	آصف عهد و زمان ...
۵۸	اگر به بادۀ مشکین ...	۱۳	آن سیه چرده که ...
۲۰۷	اگر به کوی تو ...	۳۰۵	آن غالیه خط ...
۱۴	اگرچه باده ...	۲۱۱	آنک پامال ...
۱۵	اگرچه عرض ...	۵۳	آنک رخسار ترا ...
۱۷۵	اگر رفیق شفیق ...	۶۰	آن کس که به دست ...
۵۴	اگر روم ز پیش ...	۳۸۰	آن کیست تا ...
۲۰۴	اگر شراب خوری ...	۵۷	آن کیست کز روی ...
۵۱	اگر نه باده ...	۵۲	آن یار کزو ...
۳۷۵	الا ای آهوی ...	۵۵	ابر آذاری بر آمد ...
۱	الا یا ایها الساقی ...	۲۹۶	اتت روائح رند ...
۳۰۹	ای بی خبر ...	۳۲۰	احمد الله علی معدلة ...
۲۹۵	ای پادشه خوبان ...	۱۳۸	از دیده خون ...
۴۴	ای پسته تو ...	۵۹	از سر کوی توهر ...
۱۵۱	ای خورّم از ...	۲۹۳	از من جدا مشو ...
۲۹۷	ای در رخ تو ...	۳۶۹	اعظم قوام دولت ...
۳۰۳	ای دل آن دم ...	۲۸۶	افسر سلطان گل ...
۲۹۹	ای دل به کوی ...	۲	اگر آن ترك ...
۲۰۶	ای دل ریش ...	۵۶	اگر آن طایر ...

۱۷۹	ببَرَد از من قرار ...	۳۰۲	ای دل گر از آن ...
۳۱۴	بتا یا ما مورز ...	۱۶۷	ای سرو ناز ...
۶۱	بتی دارم که گرد ...	۱۶۸	ای صبا گر بگذری ...
۶۴	بخت از دهان ...	۱۵۰	ای صبا نکهتی از خاک ...
۳۸۶	برادرخواجه ...	۱۵۲	ای صبا نکهتی از کوی ...
۳۵۹	برتو خوانم ...	۴	ای فروغ ماه ...
۶۶	برسر آتم که گر ...	۳۰۴	ای قصه بهشت ...
۴۷	برسر بازار جان ...	۲۹۲	ای که با سلسله ...
۱۶۰	بر نیامد از تمنای ...	۳۰۱	ای که بر ماه از ...
۲۱۵	بشری اذ السّلامه ...	۳۰۸	ای که دایم به ...
۳۱۷	بشنو این نکته ...	۳۰۷	ای که در کشتن ...
۲۱۲	بگذار تا به شارع ...	۲۹۸	ای که در کوی ...
۳۱۸	بگرفت کار حسنت ...	۳۰۶	ای که مهجوری ...
۳۱۱	بلبل ز شاخ ...	۲۸۲	ای نور چشم من ...
۶۳	بوی خوش تو ...	۱۷۴	ای همه شکل تو ...
۱۴۰	به آب روشن ...	۳۰۰	این خرقه که من ...
۳۱۶	به جان او که کرم ...	۲۲۰	بارها گفته ام ...
۳۱۵	به چشم کرده ام ...	۲۱۷	باز آی ساقیا ...
۶۲	به حسن و خلق ...	۱۷۶	باز آی و دل ...
۱۷۷	به دور لاله قدح ...	۱۷۸	باغبان گر پنج ...
۳۶۶	به سمع خواجه رسان ...	۲۸۳	بالا بلند عشوه گر ...
۳۱۰	به صوت بابل ...	۱۹۷	بامدادان که ز ...
۲۱۸	به عزم توبه ...	۳۱۳	با مدعی مگویید ...

۳۱۹	تو مگر بر لب ...	۲۰۸	به عهد گل شدم ...
۲۲۱	تو همچو صبحی ...	۲۱۹	به غیر آنک بشد
۷۴	جان بی جمال ...	۳۱۲	به فراغ دل ...
۱۶۹	جانا ترا که گفت ...	۶۸	به کوی میکده یارب ...
۷۳	جمالت آفتاب هر ...	۳۶۱	به گوش هوش ...
۲۶۳	جوزا سحر نهاده ...	۲۱۴	به مژگان سیه ...
۲۲۲	چرا نه دز پی عزم ...	۳	به ملازمان سلطان ...
۲۸۸	چندانک گفتم ...	۳۸۲	به من پیام ...
۷۲	چو آفتاب می ...	۳۷۸	بهاء الحق والدین ...
۱۸۰	چو بر شکست ...	۲۱۳	بیا تا گل ...
۷۵	چو دست در ...	۳۵۸	بیا ساقی آن آتش ...
۳۵۶	چو سرواگر ...	۳۷۶	بیا ساقی آن می ...
۲۱	چو شمع صبح خدیم ...	۱۳۵	بیا که رایت منصور ...
۲۸۴	چو گل هردم به ...	۱۴۹	بیا و حال اهل ... (بیت سوم)
۱۶	چون پیاله دلم ...	۲۱۶	بی تو ای سرو روان ...
۳۷۱	چه بودی ار دل ...	۳۷۷	یادشاهها لشکر ...
۲۲۵	حاشا که می ...	۶۵	پیرانه سرم عشق ...
۷۷	حافظ خلوت نشین ...	۶۷	پیش ازینت بیش ...
۱۶۱	حال خونین دلان ...	۲۹۴	تا جمالت عاشقان ...
۲۲۴	حالیا مصلحت ...	۷۰	تا زمیخانه و می ...
۲۲۶	حجاب چهره جان ...	۳۵۵	ترا که هر چه ...
۲۱	حسب حالی ننوشتی ...	۶۹	ترسم که اشک ...
۳۶۵	حسن این نظم ...	۷۱	تنت به ناز طیبیان ...

۲۶۴	در خرابات مغان گر ...	۷۶	حسن بومیشه ...
۲۶۷	در خرابات مغان نور ...	۱۹۴	حسن جمال تو ...
۱۷۱	درد عشق کشیده ام ...	۳۸۴	حسود خواجه ...
۲۶۸	دردم از یارست ...	۲۸۹	خدا را کم نشین ...
۲۷	در نظر بازی من ...	۲۲۷	خرم آن روز ...
۱۲۶	در نمازم خم ...	۸۰	خستگان را چو طلب ...
۲۳۶	در نهان خانه ...	۳۶۰	خسروا دادگرا ...
۱۹۸	در وفای عشق ...	۷۹	خوش آمدگل ...
۸۷	در هر هوا که جز ...	۷۸	خوش است خلوت ...
۳۲۴	در همه دیر مغان ...	۳۲۱	خوش کرد یاوری ...
۳۸۸	دریغا خلعت ...	۸۱	خوشا دلی که ...
۲۶	دست در حلقه آن ...	۱۸۱	خوشا شیراز ...
۹۱	دلا بسوز که سوز ...	۲۳۰	خیال روی تو بر ...
۱۷۲	دلا رفیق سفر ...	۲۳۱	خیال روی تو چون ...
۱۴۴	دلا یکدم گران ...	۲۲۸	خیز تا از در میخانه ...
۲۳	دل از من برد ...	۲۲۹	خیز تا جامه ...
۲۹	دلبر برفت ...	۱۶۲	خیز و در کاسه ...
۸۴	دل ما به دور ...	۱۷۰	دارم از زلف ...
۸۶	دل جز مهر ...	۳۰	دانی که چنگ و عود ...
۱۶۳	دل ر بوده ...	۱۶۶	در آ که درد دل خسته ...
۱۸۲	دل رمیده شد ...	۸۲	درازل پرتو ...
۳۶۳	دل منه ای مرد ...	۸۵	درازل هر کو ...
۳۶۲	دل منه بر ...	۱۲۵	درخت دوستی ...

۹۵	راهی بزن که ...	۸	دل می رود ...
۳۷۹	رحمن لایموت ...	۹۲	دلی که غیب ...
۹۴	رسید مژده که آمد ...	۸۳	دمی باغم ...
۳۲	رسید مژده که ایام ...	۴۶	دوای غصه ...
۳۷۴	رقم به باغ ...	۳۱	دوستان دختر رز ...
۳۳	رو بر رهش نهادم ...	۲۳۷	دوستان وقت ...
۳۶۴	روح القدس ...	۹۳	دوش آگهی ...
۹۷	روز وصل دوستداران ...	۸۸	دوش از جناب ...
۹۸	روز هجران و شب ...	۱۸۸	دوش با من گفت ...
۳۲۵	روزگاری است ...	۲۶۰	دوش بیماری چشم ...
۲۵۹	روزگاری شد ...	۸۹	دوش در حلقه ما ...
۹۶	روشنی طلعت تو ...	۲۸	دوش دیدم که ...
۵	رونق عهد شباب ...	۲۳۴	دوش سودای رخت ...
۱۵۳	روی بنمای و مرا گو ...	۱۲۴	دوش می آمد ...
۲۰۹	ره روان را عشق ...	۲۵	دوش وقت سحر ...
۳۲۸	زان می عشق ...	۳۲۳	دو یار زیر کت ...
۲۰۲	زبان خامه ندارد ...	۲۳۵	دیدار شد میسر ...
۱۹۶	ز چشم بد رخ خوب ...	۱۲۳	دیدم به خواب خوش ...
۲۵۲	زدست کوته خود ...	۳۲۲	دیدم به خواب دوش ...
۳۷۲	زدلبرم که رساند ...	۲۳۳	دیده دریا کنم ...
۳۲۷	زکوی یاری آید ...	۲۴	دیدنی ای دل ...
۲۵۳	زلف بر باد مده تا ...	۱۳۶	دیرست که دلدار ...
۲۹۰	زلف در دست (بیت دوم) ...	۲۳۲	دی شب به سیل
۱۳۷	زهی خجسته زمانی ...		

۳۳۴	سحرم هاتف میخانه ...	۳۲۶	زین خوش رقم ...
۲۵۸	سرم خوشست ...	۱۰۲	ساقی ار باده ازین ...
۹۹	سرو چمان من چرا میل ...	۳۵۷	ساقی اگر ت ...
۳۸۷	سرور اهل عایم ...	۱۱	ساقی به نور باده برافروز ...
۳۳۲	سقمیت سلمی ...	۳۷۰	ساقی بیا که شد ...
۳۳۵	سلام الله ما ...	۱۷	ساقی بیا که یار ...
۳۲۹	سلای چو بوی ...	۱۰۱	ساقی حدیث سرو ...
۳۳۰	سلیمی منذ حلت ...	۱۸	ساقیا آمدن عید ...
۳۴	سمن بویان غبار ...	۳۶۷	ساقیا باده که ...
۲۲۳	سی سال بیش رفت ...	۶	ساقیا برخیز و ...
۳۵۴	سینه مالامال ...	۳۳۳	ساقیا سایه ...
۱۰۷	شاهد آن نیست که ...	۲۶۲...	ساکهای پیروی مذهب
۳۸	شاهدان گر دلبری ...	۱۰۳	ساکها دفتر ما درگرو ...
۱۵۹	شب قدرست و طی ...	۳۵	ساکها دل طلب جام ...
۳۷	شراب بی غش و ساقی ...	۱۴۲	سپیده دم که صبا ...
۱۸۴	شراب مست می خواهم ...	۱۰۴	ستاره ای بدرخشید ...
۱۰۶	شراب و عیش نهان ...	۳۳۱	سحر با باد ...
۱۹	شرابی از لب لعلش ...	۲۰۰	سحر به بوی گلستان ...
۲۰	شنیده ام سخنی خوش ...	۳۶	سحر بلبل حکایت با ...
۳۵۲	شهری است پر کرشمه ...	۱۰۵	سحر چون خسرو خاور ...
۱۰۸	صبا به تنهیت پیر ...	۱۸۳	سحر ز هاتف غیم ...
۱۰	صبا به لطف بگو آن ...	۳۳۶	سحر که رهروی ...
۳۳۷	صبا چون نکست ...	۱۰۰	سحرم دولت بیدار ...

۲۴۱	غم زمانه که هیچش	۱۵۸	صبا زمزل مجانان ...
۲۸۷	فانحه ای چو آمدی ...	۴۰	صبا وقت سحر ...
۲۴۳	فاش می گویم و از گفته ...	۳۸۵	صباح جمعه ...
۲۴۲	فتوی پیرمغان دارم ...	۲۵۶	صلاح از ما چه می جویی ...
۳۸۱	فساد چرخ ...	۹	صلاح کار کجا و من ...
۱۸۹	فکر بلبل همه آنست ...	۲۶۶	صنما با غم عشق تو ...
۱۱۲	قتل این کشته ...	۱۹	صوفی ار باده به اندازه ...
۱۹۹	قسم به حشمت جاه ...	۷	صوفی بیا که آینه ...
۳۴۲	کنیت قصه ...	۲۵۴	صوفی بیا که خرقة ...
۱۲۲	کسی که حسن رخ ...	۱۸۵	صوفی گلی بچین و ...
۱۱۵	کلک مشکین تو ...	۳۹	صوفی نهاد دام و سر ...
۱۹۰	کنار آب و پای بید ...	۲۰۱	طالع اگر مردد دهد ...
۴۵	کنون که در چمن آمد	۱۱۰	طاير دولت اگر باز ...
۳۴۱	که برد به نزد ...	۳۳۸	طفیل هستی عشقند ...
۱۱۷	کی شعر ترا نگیرد ...	۲۳۹	عاشق روی جوانی ...
۳۸۳	گدا اگر گهر ...	۱۱۱	عشق تو نهال حیرت ...
۱۱۹	گداخت جان که شود ...	۲۴۰	عشق بازی و جوانی ...
۱۵۷	گر بود عمر به میخانه ...	۱۴۱	عشقت نه سر ...
۲۴۶	گرچه از آتش دل ...	۳۳۹	عمر بگذشت ...
۲۴۴	گرچه افتاد ز زلفش ...	۲۵۷	عمریست تا به راه ...
۱۲۰	گرچه برواعظ شهر ...	۲۳۸	عمریست تا من در ...
۱۹۵	گرد رخ نگار من ...	۱۵۶	عیدست و آخر گل ...
۲۴۵	گردست دهد خاک ...	۴۱	غلام نرگس مست ...

۱۲۸	مرا به رندی و عشق ...	۲۶۱	گردست دهد خاک ...
۲۶۹	مرا عهدیست با جانان ...	۲۴۸	گردست رسد در خم ...
۱۳۳	مرا مهر سیه چشمان ...	۱۱۸	گرم از باغ تو ...
۲۷۲	مرا می بینی و در دم ...	۲۴۷	گرم از سرزنش ...
۴۸	مرا می دگر باره ...	۱۱۴	گرمی فروش حاجت ...
۲۷۴	مروحیا طایر فرخ پی ...	۱۲	گفتم ای سلطان خوبان ...
۲۷۸	مزن بر دل زنوک ...	۱۱۳	گفتم غم تو دارم ...
۱۴۵	مژده ای دل که دگر ...	۴۲	گفتم کیم دهان ولبت ...
۱۳۰	مژده ای دل که مسیحا ...	۳۴۰	گفتند خلایق ...
۲۶۵	مژده وصل تو کوکز ...	۱۲۱	گل بی رخ یار خوش ...
۱۳۲	مسلمانان مرا وقتی ...	۱۷۳	گل عذار ز گلستان ...
۱۴۳	مطرب عیش عجب ...	۱۱۶	گوهر مخزن اسرار ...
۱۲۹	معاشران ز حریف ...	۳۴۳	لبش می بوسم ...
۱۳۱	معاشران گره از ...	۱۸۷	ما آزموده ایم درین ...
۲۰۳	مقام امن و می بی غش ...	۲۷۷	ما بدین در ز پی ...
۲۷۶	من ترک عشق شاهد ...	۲۴۹	ما بی نعمان مست دل ...
۲۵۱	من دوستدار روی ...	۲۵۰	ما پیش خاک راه تو ...
۲۷۰	من که باشم که بر آن ...	۲۷۳	ما حاصل خود در سر ...
۲۷۵	من نه آن رندم که ...	۲۷۹	ما ز یاران چشم ...
۱۲۷	من وانکار شراب ...	۲۵۵	ما شبی دست بر آرم ...
۱۳۴	من و صلاح و سلامت ...	۲۷۱	ما نگوئیم بد و میل ...
۱۶۴	منم که دیده به دیدار ...	۱۸۶	مجمع خوبی و لطفست ...
۳۴۵	می خواه و گل افشان ...	۳۴۴	مخمور جام عشقم ...

۱۹۱	هاتقی از گوشه میخانه ...	۲۸۵	می سوزم از فراق
۲۸۱	هر چند پیر و ...	۳۴۷	نسیم صبح سعادت ...
۹۰	هر که را با خط سبزت ...	۱۵۴	نصیحتی کنمت بشنو ...
۵۰	هر که شد محرم دل ...	۱۴۷	نفس باد صبا ...
۳۴۸	هزار جهد بکردم ...	۱۴۸	نقد صوفی نه همه ...
۲۰۵	هزار دشمن اگر ...	۴۹	نقدها را بود آیا ...
۱۶۵	هزار شکر که ...	۲۸۰	نماز شام غریبان چو ...
۳۴۹	هواخواه توام ...	۳۷۳	نوبهارست بر آن ...
۴۳	یاد باد آنک زما ...	۳۵۳	نور خدا نمایدت ...
۱۳۹	یاد باد آنک نهانت ...	۳۴۶	نوش کن جام ...
۱۹۲	یارب این نوگل ...	۱۴۶	نه هر که چهره بر ...
۳۵۱	یامبسمایحاکی ...	۱۹۳	نیست کس را ز کند ...
۱۵۵	یوسف گم گشته ...	۲۹۱	وصال او ز عمر ...
		۳۵۰	وقت را غنیمت ...

فهرست قوافی

۳۷۸	... شیخ جماعت	۹	... نغمه رباب کجا
۲۰	... که بتوان گفت	۳	... مرآن گدا را
۳۷۹	... الخیر لایفوت	۲	... سمرقند و بخارا را
۱۰۶	... هرچه بادا باد	۸	... خواهد شد آشکارا
۹۳	... هرچه باد باد	۷	... می لعل فام را
۹۷	... روز گاران یاد باد	۶	... غم ایام را
۷۳	... خوبت خوبتر باد	۱۰	... توداده ای مارا
۱۰۹	... کار فراموشش باد	۵	... بلبل خوش الحان را
۷۶	... لاله گون باد	۴	... چاه زنجندان شما
۷۱	... آزرده گزند مباد	۱۱	... بجهان شد به کام ما
۱۳۶	... کلامی نفرستاد	۱	... ولی افتاد مشکله
۶۵	... بنهفتم به در افتاد	۱۲	... کند مسکین غریب
۵۳	... به من مسکین داد	۱۶	... پیانه بسوخت (بیت دوم)
۳۶۳	... کجا خواهد گشاد	۱۸	... مرواد از یادت
۳۶۴	... طارم زبرجد	۱۴	... که محاسب تیزست
۱۲۵	... رنج بی شمار آرد	۱۳	... دل خرم با اوست
۱۲۲	... از بصر دارد	۱۵	... دهان پر از عربیست
۸۴	... چو لاله داغ دارد	۱۹	... سیر ندیدیم و برفت
۶۰	... جم مُدام دارد	۱۷	... باز در گرفت

۱۴۲	... برجنان گیرد	۹۲	... چه غم دارد
۸۶	... ولیکن در نمی گیرد	۶۱	... به خون ارغوان دارد
۸۲	... به همه عالم زد	۱۰۷	... باش که آتی دارد
۱۰۵	... در امیدواران زد	۱۴۳	... راه به بجای دارد
۹۵	... گران توان زد	۷۴	... که جان ندارد
۱۰۲	... شرب مدام اندازد	۹۶	... رونق گیاه ندارد
۸۳	... کزین بهتر نمی ارزد	۵۱	... ما زجا ببرد
۱۴۴	... بهتر نمی آرزد	۴۸	... بنمود می دستبرد
۵۴	... به کینه برخیزد	۱۳۴	... این گمان نبرد
۶۲	... کار ما نرسد	۳۶	... با من چها کرد
۱۳۳	... دیگرگون نخواهد شد	۱۴۰	... را زیارت کرد
۱۴۷	... جوان خواهد شد	۳۹	... حقه باز کرد
۹۸	... اختر و کار آخر شد	۲۱	... کار و بار خواهم کرد
۱۰۴	... رفیق و مونس شد	۲۳	... بازی توان کرد
۷۷	... با سر پیمانه شد	۲۶	... باد صبا نتوان کرد
۳۶۶	... صبا باشد	۲۴	... وفادار چه کرد
۷۸	... شمع انجمن باشد	۳۱	... کار به دستوری کرد
۱۱۷	... گفتیم و همین باشد	۴۶	... مگر توانی کرد
۹۰	... ننهد تا باشد	۴۳	... ما شاد نکرد
۱۲۷	... عقل و کفایت باشد	۳۳	... یک نظر نکند
۱۴۸	... شایسته آتش باشد	۲۹	... رفیق سفر نکرد
۸۷	... چندان عجب نباشد	۳۵	... بیگانه تمنا می کرد
۸۰	... شرط مروت نباشد	۴۰	... در کار می آورد

۳۴	... بستیزند بستانند	۷۹	... بجز ساغر نباشد
۲۷	... دگر ایشان داند	۱۲۱	... بهار خوش نباشد
۳۸	... در ایمان کنند	۱۱۹	... آرزوی خام و نشد
۴۲	... گویی چنان کنند	۸۸	... عشرت اشارت آمد
۳۰	... که تعزیری کنند	۱۱۱	... کمال حیرت آمد
۴۱	... لعل تو هوشیارانند	۱۴۵	... سبا باز آمد
۴۷	... کوی رندی بشنوند	۱۰۸	... نای و نوش آمد
۳۷	... کندشان بجهند	۱۰۰	... خسرو و شیرین آمد
۱۳۹	... چهره ما پیدا بود	۱۴۶	... سازد سکندری داند
۱۰۳	... دعای ما بود	۳۲	... هم نخواهد ماند
۷۰	... پیرمغان خواهد بود	۵۰	... در انکار بماند
۶۷	... شهره آفاق بود	۲۲	... به تو پیغای چند
۱۲۴	... غمزده سوخته بود	۴۴	... یکش شکر بخند
۱۱۸	... ببینم چه شود	۲۵	... آب حیاتم دادند
۱۱۶	... نشان است که بود	۲۸	... به پیمانه زدند
۱۲۳	... به دولت حواله بود	۴۹	... پی کاری گیرند
۶۸	... شمع و مشعل بود	۱۱۴	... دفع و با کند
۸۹	... سلسله موی تو بود	۱۲۸	... علم غیب کند
۵۲	... از غیب بری بود	۱۱۵	... که آزاد کند
۱۳۲	... گر مشکلی بود	۵۷	... نکو کاری کند
۸۵	... همدم جانی بود	۹۱	... صل بلا بکند
۱۱۲	... تو تقصیر نبود	۱۱۰	... وصل فراموش بکند
۳۵	... نهاد سر به سجود	۹۹	... یاد سمن نمی کند

۱۲۹	... مخلصانه یاد آرید	۳۶۹	.. فلک سجود
۵۵	... که می گوید رسید	۱۳۸	.. نبینی چها رود
۱۳۵	... به مهر و ماه رسید	۳۷۶	.. کمال آورد
۶۳	... خبر آشنا شنید	۷۵	.. با سر عتاب رود
۱۳۱	... وصله اش دراز کنید	۵۹	.. آخر به خجالت برود
۱۵۲	... جانی به من آر	۸۱	.. بی خبر نرود
۱۵۸	... خبر دریغ مدار	۱۰۱	.. غساله می رود
۱۵۰	... مژده دلدار بیار	۱۴۱	... جانی دگر شود
۱۵۶	... ماه و می بیار	۶۹	... به عالم سمر شود
۱۴۹	... معنی بسیار (بیت سوم)	۱۲۰	... سالوس و مسلمان نشود
۱۵۹	... مطلع الفجر	۳۸۴	... چرا ندهد
۳۸۱	... گوشها همه کر	۶۴	... نهانم نمی دهد
۱۵۷	... نکم کار دگر	۱۲۶	... محراب به فریاد آید
۱۵۱	... رویت بهار عمر	۱۱۳	... گفتا اگر بر آید
۱۵۵	... گلستان غم خور	۷۲	... هزار لاله بر آید
۱۵۴	... بگویدت بپذیر	۶۶	... که غصه سر آید
۱۵۳	... به جان گودرگیر	۱۳۷	... نغمگسار باز آید
۱۶۶	... در آید باز	۵۶	... سرم باز آید
۱۶۱	... که جوید باز	۱۳۰	... بوی کسی می آید
۱۶۲	... سر خاک انداز	۵۸	... ریا نمی آید
۱۶۵	... با دلم دمساز	۹۴	مصرفش گل است و نبید
۱۶۴	... کردگار بنده نواز	۳۸۰	.. شتر گربه ها پدید
۱۶۷	... لحظه صد نیاز	۳۶۲	وفاداری ندید

۱۹۱	... گنه می بنوش	۱۶۰	... آشام هنوز
۱۸۶	... خدایا بدهش	۱۶۳	... وضع و رنگ آمیز
۱۸۲	... چه آمد پیش	۱۷۳	... چمان مارا بس
۱۸۷	... ورطه رخت خویش	۱۷۲	... پیک راهت بس
۱۷۴	... شکر خای تو خویش	۱۶۹	... کنند بلا مپرس
۱۹۰	... گل عذاری خویش	۱۷۱	... چشیده ام که مپرس
۱۹۳	... ترسی ز قصاص	۱۷۰	... سامان که مپرس
۱۹۴	... خوب ماه ارض	۱۶۸	... مشکین کن نفس
۱۹۵	... راست فتاد در غلط	۱۷۵	... گرمابه و گلستان باش
۱۹۶	... بسی به محافظ	۱۷۶	... اسرار نهان باش
۱۹۸	... رندانم چو شمع	۱۷۷	... همدم صبا می باش
۱۹۹	... مال و جاه نزاع	۳۸۶	... از حیاتش
۱۹۷	... به همه اطراف شعاع	۱۸۵	... خوشگوار بخش
۲۰۰	... کنم علاج دماغ	۱۷۸	... صبر بلبل بایدهش
۲۰۱	... بکشد زهی شرف	۱۸۹	... کند در کارش
۲۰۲	... داستان فراق	۳۵۹	... در بخشش
۳۶۸	... شرع نطق	۱۸۴	... شرو و شورش
۲۰۳	... زهی توفیق	۱۸۱	... از زوالش
۲۰۵	... دشمنان ندارم باکت	۱۸۰	... تازه شد جانش
۲۰۴	... به غیر چه باکت	۱۹۲	... حسود چمنش
۳۵۸	... زیر خاکت	۱۸۸	... سرت می فروش
۲۰۶	... می روم الله معکت	۱۷۹	... سیمین بناگوش
۲۰۸	... تا صواب بخ	۱۸۳	... می دلیر بنوش

۲۲۱	... چون همی سپرم	۲۰۷	... من به اصول
۲۷۰	... خاک درت تاج سرم	۳۸۵	... شد زایل
۲۶۳	... سوگند می خورم	۲۰۹	... رهش کردم سیل
۲۷۸	... قد و بالایت بمیرم	۳۶۵	... گوید دلیل
۲۶۴	... بختاده روان دربازم	۲۷۴	... یار بکار راه کدام
۲۴۸	... به چوگان تو بازم	۲۴۰	... همدم و شرب مدام
۲۸۰	... غریبانه قصه پردازم	۲۳۹	... غم به دعا خواسته ام
۲۶۵	... دام جهان بر خیرم	۲۱۹	... چه طرف بر بستم
۲۲۲	... یار خود باشم	۲۶۰	... صورت بجان می بستم
۲۳۱	... به سوی روزن چشم	۲۱۷	... دعاگوی دولتم
۲۵۱	... می صاف بیغشم	۲۴۳	... هر دو جهان آزادم
۲۴۶	... می خورم و خاموشم	۲۵۳	... تا نکی بنیادم
۲۴۷	... نرود از پیشم	۲۶۲	... حرص به زندان کردم
۲۳۷	... این و بجان بنیویشم	۲۷۲	... زیادت می شود هر دم
۲۱۵	... غایه النعم	۲۳۲	... بر آب می زدم
۲۳۸	... در نیک نامی می زدم	۲۸۱	... ناتوان شدم
۲۲۳	... مغان کمترین منم	۲۳۰	... نگاری ندیدم و نشنیدم
۲۳۳	... خویش به دریا فکنم	۲۳۶	... نعل در آتش دارم
۲۲۶	... چهره پرده بر فکنم	۲۶۹	... چو جان خویشتن دارم
۲۷۵	... کار چنین کمتر کنم	۲۴۴	... از کرمش می دارم
۲۶۶	... نامه شبگیر کنم	۲۵۲	... بالا بلندان شر مسارم
۲۳۴	... این بچون کنم	۲۶۱	... خط غباری بنگارم
۲۱۶	... عارض سوسن چه کنم	۲۴۵	... خط نگاری بنگارم

۲۱۳	... نو در اندازیم	۲۱۸	چه چاره کنم
۲۵۴	خط بطلان به سر کشیم	۲۲۵	... این کار کی کنم
۲۲۸	مرادی طلبیم	۲۵۹	... اهل دولت می کنم
۲۵۵	چاره زجانی بکنیم	۲۷۶	... دیگر نمی کنم
۲۷۱	... خود از ورق نکنیم	۲۶۷	... و بجای می بینم
۲۲۰	... نه به خود می پویم	۲۴۱	... ارغوان نمی بینم
۲۵۸	... از پیاله می جویم	۲۱۴	... درد بر چینم
۲۸۸	... مسکین غریبان	۲۱۰	... وصل گل چینم
۲۸۷	... لبث به خسته جان	۲۲۴	... خوش بنشینم
۲۸۵	... یارب بلا بگردان	۲۲۷	... بی جانان بروم
۲۸۹	... بی سامان مپوشان	۲۳۵	... وز روزگار هم
۳۸۷	... قوام الدین حسن	۲۶۸	... جان نیز هم
۲۸۲	... بنوشان و نوش کن	۲۱۱	... قدمش می خواهم
۲۸۳	... زلف دراز من	۲۴۹	... هم نفس جام باده ایم
۲۸۴	... تا به دامن	۲۵۰	... به یک سو نهاده ایم
۲۸۶	... بر سرو و سمن	۲۵۷	... به یک سو نهاده ایم
۲۹۱	... که آن به	۲۷۷	... به پناه آمده ایم
۲۹۰	... یعنی چه	۲۷۹	... آنچه می پنداشتیم
۳۶۱	... لا اله الا الله	۲۵۶	... سلامت رادعا گفتیم
۲۹۲	... دیوانه نواز آمده ای	۲۷۳	... ره جانانه نهادیم
۲۹۳	... مونس قلب رمیده ای	۲۴۲	... نه یار ست و ندیم
۳۴۴	... مجلس ندارد آنی	۲۲۹	... بازار خرافات بریم
۳۴۳	... برده ام بی	۲۱۲	... تاج آن دریم

۳۳۹	... به پیری برسی	۳۰۱	... بر آفتاب انداختی
۳۷۳	... گل باشی	۳۱۳	... درد خود پرستی
۳۴۸	... بے قرار من باشی	۳۰۵	... هستی ما در نوشی
۳۰۳	... قارون باشی	۳۰۴	... ز رویت روایتی
۳۲۶	... گلزار می کشی	۳۸۳	... مدار بایستی
۳۳۰	... نواها ما الاقی	۳۲۲	... لی قوی ینادی
۳۴۲	... آمدز غمناکی	۳۲۲	... هجران سر آمدی
۳۷۰	... خرافات تا به کی	۳۵۳	... عشق سرمدی
۳۱۰	... آخر الدواء الکی	۳۳۱	... الطاف خداوندی
۳۳۵	... المثانی والمثالی	۳۱۶	... بندگانش آن بودی
۳۵۱	... گردت خط هلالی	۳۷۱	... ارچنان بودی
۳۱۸	... حسن را زوالی	۳۵۶	... هر گلی بخاری
۲۹۴	... نخالت در بلا	۳۵۵	... عاشقان داری
۳۷۴	... آواز بلبل	۳۳۷	... بوی او داری
۳۷۲	... همی کند کرمی	۳۱۴	... دیرینه داری
۳۰۰	... می ناب اولی	۲۹۸	... بجای داری
۳۲۸	... بیاور بجای	۳۰۶	... جدای داری
۳۴۱	... بجم به بجای	۳۲۵	... دگران می داری
۲۹۶	... بجان گرامی	۳۵۲	... می کنی دیاری
۳۵۴	... خدا را همدی	۳۳۸	... سعادت پیروی
۳۴۰	... به از آتی	۳۲۱	... شکرانه آورنی
۳۲۰	... حسن ایلمخانه	۳۰۸	... نیست معذوبی
۳۵۰	... دم است تا دانه	۳۲۷	... دل بر افروزی

۳۳۳	خود تو بگویی ..	۳۶۷	... بقا گردانے
۳۱۱	مقامات معنوی ..	۳۸۸	... طراز جاودانے
۳۳۴	این درگاهی ..	۳۴۷	... زمان که تودانے
۳۵۷	نزد ماهی ..	۳۶۰	... هنر ارزانے
۲۹۷	صد حکمت الهی ..	۳۴۹	... ننوشته می خوانے
۳۰۲	حیران به در آئی ..	۳۴۶	... ازدل بر کنی
۲۹۵	که باز آئی ..	۳۱۷	... روزی نهاده کنی
۳۲۴	باده و دفتر جایی ..	۳۰۷	... و محابا نکنی
۳۱۵	نقش بسته ام جایی ..	۳۷۷	... جهان ره می کنی
۳۷۵	بسیار آشنائی ..	۲۹۹	... کاری نمی کنی
۳۲۹	دیده و روشنائی ..	۳۲۳	... گوشه چینی
۳۸۲	سواد بینائی ..	۳۱۹	... همه از خود بینی
۳۴۵	... چه می گوئی	۳۳۶	... معمّا با قربینی
۳۱۲	... همه عمرهای و هوئی	۳۰۹	... کی راهبر شوی

چند توضیح و تصحیح

مقدمه : درین نسخه کاتب دو غزل را سکرر نقل کرده است و هر نقل صورتی و روایتی مختلف با دیگری دارد و این خود دال است بر اینکه در عصر نزدیک به حافظ نساخ حتی در یک نسخه غزلها را به تفاوت می شناخته و نقل می کرده اند. نگاه کنید به غزلیهای ۲۴۵ و ۲۶۱ و ۲۵۰ و ۲۵۷.

* اییاتی که در چاپ قزوینی نبوده است در حاشیه هر غزل نمایانده شده است.

ص ۱۹۲ بیت اول : به اشارت دکتر پرویز فاتل خانلری «خون جم» درست است. ص ۱۹۲ بیت سوم (حاشیه) : هر ... شد .

ص ۱۹۲ بیت چهارم (حاشیه) : سوی (در چاپ قزوینی به جای زلف در نسخه اساس) .

ص ۱۹۲ بیت ششم : بنوشد غلط و « بیوید » درست است .

کتابهای دیگر از مصحح این کتاب

تصحیح متون زبان فارسی

- ۱ - اسکندرنامه . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۳ .
- ۲ - آورد الاحباب و فصوص الادب : تألیف ابوالمفاخر یحیی باخرزی (جلد دوم) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۵ .
- ۳ - تاریخ کاشان : تألیف عبدالرحیم ضربابی ، با تعلیقات اللهیار صالح ، تهران ، ابن سینا ، ۱۳۴۱ (چاپ دوم) .
- ۴ - تاریخ جدید یزد : تألیف احمد بن حسین کاتب . تهران ، ابن سینا ، ۱۳۴۵ .
- ۵ - تاریخ یزد : تألیف جعفر بن محمد جعفری . تهران ، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۳ (چاپ دوم) .
- ۶ - جامع مفیدی : تألیف محمد مفید مستوفی باقی ، (جلد ۱ و ۲) . تهران ، اسدی ، ۱۳۴۰-۱۳۴۲ .
- ۷ - حالات و سخنان شیخ ابوسعید : تألیف یکی از احفاد او . تهران ، فروغی ، ۱۳۴۱ (چاپ دوم) .
- ۸ - خوابگزاری (متن قدیم از قرن ششم هجری) . تهران ، بنیاد فرهنگ ایران ، ۱۳۴۶ .
- ۹ - دیوان کهنه حافظ : تهران ، ابن سینا ، ۱۳۴۸ .
- ۱۰ - ذخیره خوارزمشاهی : تألیف اسماعیل بن حسن جرجانی ، با همکاری محمد تقی دانش نروه (جلد اول) . تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۴ (جلد دوم زیر چاپ است) .
- ۱۱ - سمریه : تألیف ابوطاهر سمرقندی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۳ (چاپ دوم) .

- ۱۲ - عرائس الجواهر و تفائس الاطائب : تألیف ابوالقاسم کاشانی .
تهران ، انجمن آثار ملی ، ۱۳۴۵ .
- ۱۳ - فرخ نامه : تألیف ابوبکر مطهرجمالی یزدی . تهران ، امیرکبیر ،
۱۳۴۶ .
- ۱۴ - فردوس المرشديه فی اسرار الصمدیه : تألیف محمود بن عثمان .
تهران ، طهوری ، ۱۳۳۰ .
- ۱۵ - قنديه (در سزات سمرقند) . تهران ، طهوری ، ۱۳۳۴ .
- ۱۶ - گزیده : تألیف ابوالنصر طاهر بن محمد الخانقاهی . تهران ، بنگاه
ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۷ .
- ۱۷ - مسالك و مسالك اصطخری (ترجمه قدیم فارسی) . تهران ، بنگاه
ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۶ (چاپ دوم) .

رسالات از آثار قدما

- ۱ - آغاز و انجام : تألیف خواجه نصیر طوسی تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۵ .
- ۲ - بیان الصناعات : تألیف حبیبش تغلیسی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۶ .
- ۳ - انیس العاشقین : تألیف حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۷ .
- ۴ - پند نامه : تألیف ابونصیر ، تردیدی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۱ .
- ۵ - تاریخ کبیر (چند فصل آن) : تألیف جعفر بن محمد جعفری . تهران ،
فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .
- ۶ - تاریخ مختصر اصفهان : تألیف ندیم الملک . تهران ، فرهنگ ایران
زمین ، ۱۳۴۲ .
- ۷ - تذکره جلالی : تألیف عبدالغفور طاهری . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .
- ۸ - جامع الخیرات (وقف نامه سید رکن الدین حسینی یزدی) ، با همکاری
محمد تقی دانش پژوه . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۰ .
- ۹ - چارتخت : منقوله اثر حسین ابیوردی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۷ .
- ۱۰ - رساله در عشق ، اثر سیف الدین باخرزی . تهران ، مجله دانشکده ادبیات
تهران ، ۱۳۴۰ .
- ۱۱ - رساله اصول خطوط سه : تألیف فتح الله سبزواری . تهران ، فرهنگ
ایران زمین ، ۱۳۴۰ .

- ۱۲- رمز الراحین : منظومه رسی کاشانی . تهران ، مجله وحید ، ۱۳۴۵ .
- ۱۳ - سفرنامه تهران به شیراز نظام الملک ، نوشته افخم الملک . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۱ .
- ۱۴ - سفرنامه سیستان و خراسان : از محمد ابراهیم خداپندهلو . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .
- ۱۴ م - سفرنامه کلنل لوات . در کتاب استرآبادنامه . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۷ .
- ۱۵ - سوانح فی العشق : اثر احمد غزالی . تهران ، مجله دانشکده ادبیات ، ۱۳۴۶ .
- ۱۶ - شرایط مریدی : اثر ابو جعفر محمد کاتب . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۶ .
- ۱۷ - عرض سپاه اوزون حسن : تألیف جلال الدین دوانی . تهران ، مجله دانشکده ادبیات ، ۱۳۳۵ .
- ۱۸ - فصل در عرفان : اثر مجدالدین اسفزاری . تهران فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۶ .
- ۱۹ - قواعد ضرب و قسمت و طریق تقسیم آب هرات ، تألیف قاسم ابونصری هروی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۴۴ .
- ۲۰ - کارنامه اوقاف : منظومه تاج الدین نسائی . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .
- ۲۱ - کتابچه موقوفات یزد : از عبدالوهاب طراز . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۹ .
- ۲۲ - کمانداری . تهران ، مجله بررسیهای تاریخی ، ۱۳۴۷ .
- ۲۳ - گلزار سعادت : مثنوی میرزا حسن تأثیر . تهران ، مجله وحید ، ۱۳۴۷ .
- ۲۴ - مادة الحیوة : تألیف نورالله آشپز شاه عباس . تهران ، فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۲ .
- ۲۵ - هدایة التحمدین الی حکایة العریق . تألیف فضل الله خنجی (چاپ عکسی) . یادنامه ایرانی سینورسکی . تهران . دانشگاه تهران . ۱۳۴۸ .

ایرانشناسی

۱ - راهنمای تحقیقات ایرانی (زیر چاپ است)

کتاب و کتابشناسی

۱ - اصول ماده کتابداری ، با همکاری حسین بنی آدم ، هوشنگ اعلم ،

- علی اکبر جانا. تهران، اداره نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۴.
- ۲ - سیر کتاب در ایران. تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴.
- ۳ - فهرست نسخه های خطی کتابخانه سلک، با همکاری محمد تقی دانش پژوه احمد منزوی، محمد باقر حجتی و طالقانی (زیر چاپ).
- ۴ - فهرست کتابهای چاپی فارسی کتابخانه دانشگاه هاروارد (که توسط لیبب زویه تنظیم و چاپ شده)، چاپ دانشگاه هاروارد، ۱۹۶۴ (باصفحه عنوان به انگلیسی).
- ۵ - فهرست مقالات حقوقی، با همکاری یوسف موسی زاده فصیح و ابراهیم صمدانی. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰.
- ۶ - فهرست مقالات فارسی، دو جلد. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰-۱۳۴۸ (چاپ دوم جلد اول زیر چاپ است).
- ۷ - فهرست نامه کتابشناسیهای ایران. تهران، دانشکده ادبیات، ۱۳۴۲.
- ۸ - کتابشناسی دهساله ۱۳۳۳-۱۳۴۲ کتابهای ایران، با همکاری حسین بنی آدم. تهران، انجمن کتاب، ۱۳۴۷.
- ۹ - کتابخانه های ایران. تهران، اداره نگارش وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۴۴.
- ۱۰ - کتابشناسی خوزستان (زیر چاپ).
- ۱۱ - کتابشناسی فردوسی. تهران انجمن آثار ملی، ۱۳۴۷.
- ۱۲ - کتابشناسی فهرستهای نسخه های فارسی در دنیا. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.
- ۱۳ - کتابهای ایران (با همکاری غلامرضا فرزانه پور، محمد ابراهیم زندی، حسین بنی آدم، علی اکبر جانا). دوازده جلد. تهران، انجمن کتاب، ۱۳۳۳-۱۳۴۰.

آثار دیگر

- ۱ - استاد و مدارك چاپ نشده درباره جمال الدین اسدآبادی، با همکاری دکتر اصغر مهدوی. تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۲. (هدیه علی اصغر مهدوی به دانشگاه).

- ۲ - خاطرات ظهیرالدوله (زیر چاپ) .
- ۳ - روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه . تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۴۵ .
- ۴ - سواد و بیاض (مجموعه مقالات) . تهران ، دهخدا ، ۱۳۴۴ (جلد اول) .
- ۵ - فهرست اعلام و لغات عالم‌آرای عباسی (ضمیمه چاپ دوجلدی) .
- تهران ، امیرکبیر ، ۱۳۳۵ (چاپ دوم زیر چاپ است) .
- ۶ - میرزا تقی‌خان امیرکبیر ، تألیف عباس‌اقبال آشتیانی ، تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۳۹ (هدیه دکتر اصغر مهدوی به دانشگاه) .
- ۷ - نشر فارسی معاصر ، تهران ، معرفت ، ۱۳۳۰ .
- ۸ - وقایع الغرور (زیر چاپ) .
- ۹ - یادداشت‌های قزوینی ، تألیف محمد قزوینی ، نه جلد ، تهران ، دانشگاه تهران ، ۱۳۴۲ - ۱۳۴۷ (جلد اول سه چاپ و جلد دوم دو چاپ شده است) .
- ۱۰ - یادگار زندگانی ، نوشته حسین امین‌الضرب ، تهران ، مجله یغما ، ۱۳۴۱ .

مقالات

در مجامع ادبی و تاریخی و کتابشناسی و انتقاد کتاب که اهم آنها در مجلات یغما ، سخن ، دانشکده ادبیات تهران ، فرهنگ ایران زمین ، راهنمای کتاب ، دانش مندرج است و صورت آنها را در « فهرست مقالات فارسی » میتوان دید .

مجلات و نشریات ادواری

- ۱ - فرهنگ ایران زمین ، ۱۴ جلد از سال ۱۳۳۳ بعد (جلد پانزدهم زیر چاپ است) .
 - ۲ - راهنمای کتاب ۱ صاحب امتیاز احسان یارشاطر ، از سال ۱۳۳۷ .
 - ۳ - سال دوازدهم زیر چاپ است .
 - ۴ - مهر (صاحب امتیاز مجید موقر) ، سالهای ۹۰۸ (۱۳۳۱ - ۱۳۳۳) .
 - ۵ - کتابهای ماه (نشریه انجمن ناشران) ، ۴ سال (۱۳۳۴ تا ۱۳۳۹) .
- خانمه یافته است .

زیر نظر

۱ - مجموعه کتابشناسی‌های موضوعی زبان فارسی ، انجمن کتاب (۱) - کتابشناسی

- آموزش و پرورش، تألیف حسین بنی‌آدم، تهران، ۱۳۴۶. ۲- کتابشناسی ده ساله کتابهای ایران، تهران، ۱۳۴۷. ۳- کتابشناسی نوشته‌های فارسی برای کودکان و نوجوانان، تألیف حسین بنی‌آدم، تهران، ۷۳۴۷)
- ۲- نسخه‌های خطی، نشریه کتابخانه مرکزی، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه، ۵ جلد، از سال ۱۳۳۹-۱۳۴۶ (دفترششم زیر چاپ است).
- ۳- کتابداری. نشریه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، از سال ۱۳۴۰ (دفترهای اول و دوم)
- ۴- «متون و تحقیقات» (سلسله انتشارات مستقل فرهنگ ایران زمین که تاکنون یازده جلد از آن انتشار یافته است).
- ۵- فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای ملی، با همکاری محمدتقی دانش‌پژوه، علینقی منزوی و تحریر احمد منزوی، جلد‌های ۱۱-۱۵، ۱۳۴۵-۱۳۴۷.
- ۶- یادنامه ایرانی مینورسکی: زیر مجتبی مینوی و ایرج افشار. تهران دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.

Publications de Farhang-e Iran-Zamin

DIVÂN-e KOHNE-ye HÂFEZ

Édité Par

Iraj Afshar

Téhéran - 1969

